

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228713**

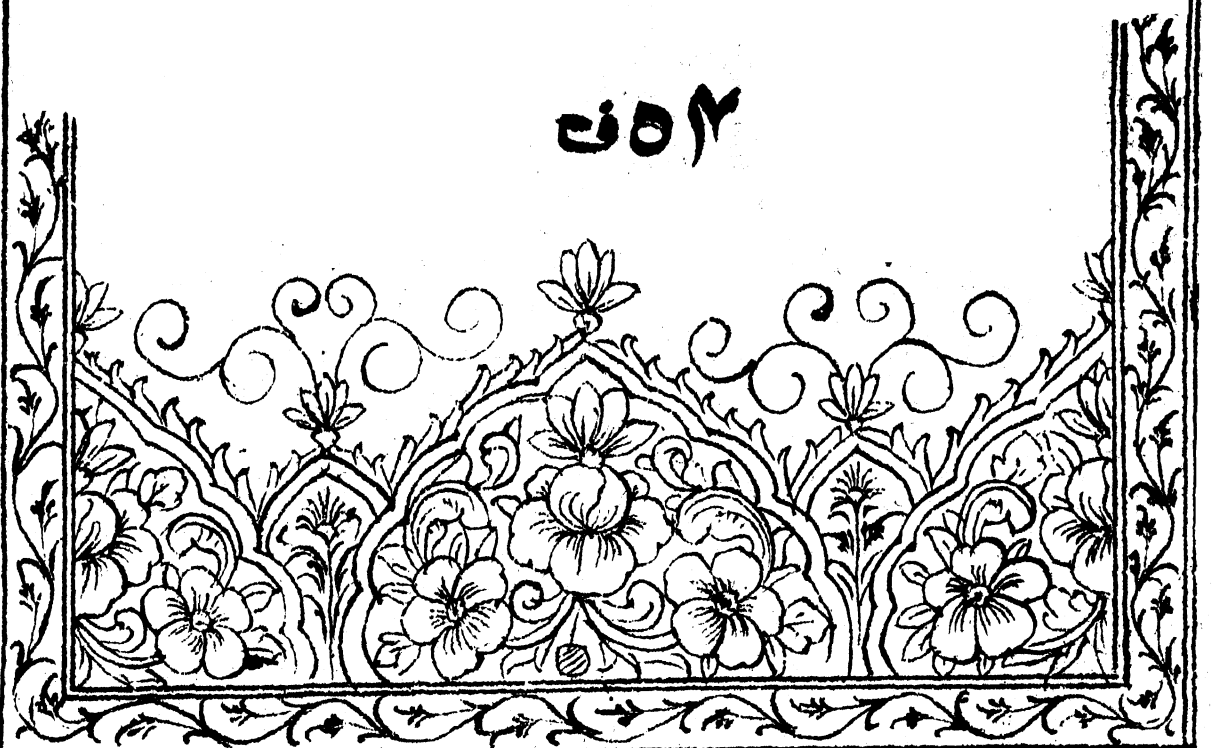
UNIVERSAL  
LIBRARY











بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رَدِیْفُ الْاَلِفِ

نواخت تشنه لبان از لال نام خدا  
 به بین وصال خدا و وصال نام خدا  
 تو در تجلی اسما کمال نام خدا  
 چون نمشیدن تو باشد خیال نام خدا  
 بشرط آنکه پیری بیال نام خدا  
 فدای اوست بغر و جلال نام خدا

که از خداست ملائت ملال نام خدا

ر بود جان و دل مرا جمال نام خدا  
 وصال حق طلبی به نشین نامش باش  
 میان اسم و مسموع فرق نیست بین  
 یقین بدان که تو با حق نشسته شوی  
 ترا سز و طیران در فضا می عالم قبل  
 چون نام او شنوم گریه در صد جان  
 معین ز گفن نامش ملول کی گردد

# غزل

ما طلبکار تو ایم و تو گریزان ز ما	ما بسویت مقبل و تو روی گردانی ز ما
-----------------------------------	------------------------------------

ما برون از شش همت و ز صد جوان تو هر کجا خواهی باشی ما تو هم بی خبر ما چون بجز تو جواری ما باکش غم غم گفتمش تا چند در پرده نماند خواهی گفت من بی پرده ام گر زده ای توئی چو توئی پشت حقیقی چند نام و آن گفته چشم مرا تی که ظاهر شد معین	چند خود را هر طرف مشغول گردانی ز ما مانمی مانیم از تو گر تو نمی مانی ز ما باغ را خندان کنی اگر چند گریانی ز ما وقت آن آمد که دیگر رو پوشانی ز ما تا تو هستی در هزاران پنهانی ز ما این وجود عارضی باشد که بتانی ز ما من چلویم که زگره شد چون همیسانی ز ما
---	--

# غزل

دلا بخلق زندان زرم عشق در آ بیا و هر دو جهان را بشدرا ندر اگر بقا طلبی اولت فنا باید تو باد شامی از دست شاه پرید	که جرعه شراب بقا دهند ترا درین قمار بیک آدم چه دست در آ که تا فنا نشوی همنی برستی بقا بغیر شاه مکن مثل و سوی شه بازا
---	---

ز ظلمت بشریت چو بگذری بس	ازین حقیقت نمانت بواج اولدنی
--------------------------	------------------------------

تو هم مضائقه بگذار و یک قدم پیش آ	براق عشق بر ای تو صد قدم طی کرد
<p>بخود نگر که توئی منظر همه سما          بر این نگر که تو آئینه جمال نما          عجب مدار گراز خاک بشکفته گلها          دگر بدین که جمال که میشود پیدا          به بدین آئینه جان جمال جانان را          که تا معانسه بینی ظهور نور خدا          معین نقاب بصد و از جمال خود کشا</p>	<p>تو چند و طلب یار در بدر گردی          بر این مهین که تو خاکی خاک تیره بود          سحاب عشق چو باران شوق می بارد          نقاب مستی خود را تو از میان بردار          بگیر مصقله عشق و زنگ تن خود را          بکوش تا که ز چشمت غبار بر خیزد          اگر تجلی نور تو دم همی خواهی</p>
<h2>غزل</h2>	
<p>عاقبت ره برد سو بزم غم نگاه ما          هر که بر رویش نشیند گرد از درگاه ما          هر گدائی کو بند رخ بساط شاه ما          تا مگر باشد براه آید دل گمراه ما          آن زمان بی پرده بینی نورالاله ما</p>	<p>هر که روزی بکقدم بردشت اندر راه ما          آفتاب از اوج غوغت رخ نهی در راه ما          بردواند سپهرت بفر از نسیم          یک نشان با من بگو بی از ره آن عشق          پرده هستی اگر سوزی بنبار لاله</p>
شد بجهت الله میسر عاقبت دلخواه ما	جان افشاندن ببادش از خدایم دست دل

مهربان نور بنود جز دل آگاه ما	بر دل غافل کجا تا بد فروغ مهر دوست
شعله گر برفلک تا بد ز سوز آه ما عالم جان بین منور از فروغ ماه ما	سن ازان ترسم که سوز بالها قدسی دشمنان بن نور رخسار سطلب معین
<h2>غزل</h2>	
<p>به بین یکسوت صوت جمال معنی را بکوی عشق بریز آب و می تقوی را به نیم جو نخرم کشت زار دنیا را که تا سخت نه بینم جمال مولی را روز عشق که گفت آن درخت شوی را که کوه تاب نیا و دیک تجلی را به بین بید و مجنون جمال لیلی را</p>	<p>ز پیش خویش بر فلک نقاب عوی را زن بسنگ ملالت ز جا چه موی را چو هست باغ جنان خوشه زهرین است بحق او که بگویند چشم کشایم ز برگ برگ درخت وجود خودم اگر آتش عشقت بسو ختم عجب معین چشم خود در دست نیاید</p>
<h2>روایت الباء</h2>	
<p>وز فروغ ماه خیار تو ماه اندر نقاب در فضا می آسمان ز دخمه زین طناب</p>	<p>انمی شرم روی ما هست در عوق آفتاب خاک رست یافت چشمت لایم</p>
از حیا مستور گردد آفتاب اندر نقاب	گوزانوار رخت یک شعله تا بد برفلک

<p>بچه نور ماه کز خورشید کرد دست آفتاب</p>	<p>نور حق است آن مجسم گشته در ذرات بنی</p>
<p>در شب اسرار چو آرد پاهمت در کاب  چون کند غم سفر اینخواجده عالیه  کشف اسرار لدنی کی کند ام کتاب  از خدا نبود جدا همچون شعاع آفتاب  چون که بیرون آید انوار تجلی از حساب  با وجود صد هزاران جرم در روز حساب  آتش دوزخ برافروزد علم از لبتاب  دارم از فضلت امید بر کاری استگار عذاب  لیکن از در که مران اسد اعلم با صواب</p>	<p>نقره خنک چرخ را از ره کشد زین لگام  از فلک بگذر که فوق العرش نظر نگاه است  سیر ما و حی انگنجد در ضمیر حیرت سبیل  در مقام لی مع اسد از کمال تقابل  از محمد دیده باید فرض کرد در بهشت  یا رسول اسد شفاعت از تو سید قدم  اندزان وز می که بهر انتقام عاصیان  در خیال من نمینگذ تمنا نمی بهشت  هر چه خواهی یا معنی پیش بر از مهر و لطف</p>
<p>غزل</p>	
<p>ز خوان وصل شنیدم صد عالم غیب  بر آینه نظره دلکشای عالم غیب  ولی که گشت بجان شنای عالم غیب</p>	<p>بگوش جان من آید ندای عالم غیب  بباغ قدس تا شاخوش است اگر خواهی  ببهر قلم و وحدت کند شنا و زری</p>
<p>اگر فت کون مکان اضیای عالم غیب</p>	<p>دل از مطلع غیبی تباقت نور ظهور</p>

چنانکه نور خدا از و را می عالم غیب	جمال شاه جهان بین و را می پرده خاک
زلفحه نفس عطر ساسی عالم غیب	مشام روح مروح کن از روح قدس
شنوز لفظ پیمبر صدای عالم غیب	ندای عالم غیب از حق نمی شنوی
محمد نبی رسنمای عالم غیب	ترا بحضرت عزت همی نماید راه
بغاد بز م طرب در فضایی عالم غیب	بر اوج طارم قدس آمد نشیمن خاک
که تا رسید بخلوت سرای عالم غیب	نشست بر چرخ نیل و بال استرا
که مین بکوبی محمد شنای عالم غیب	چه شدندیم سر پرده گفت جبرش
شاش گفت لقرآن خدا می عالم غیب	چو او نمود بجز اعتراف لا اری
بدید نور خدا از صفای عالم غیب	ز دو دو جام دل از صیقل محبت پاک
مگر بیروسی مقتدای عالم غیب	عروج نیست میسر بروج اواد
چو بلبل که بود خوشنوا می عالم غیب	ز شاخ سدره بر آرد صغیر غمزه
گهی که در سرش افتد موای عالم غیب	معین چون طار قدس از نفس رود بیرون

### غزل

کجاست آه سحر گاه و ناله دل شب	خرمیناست مرا ز نقد علم اوادب
که بجز حرمت ما موج میزند برب	مباش شنه لب اندر بود ای عصیان

<p>ازان زمان که ترا گفته ام است برب</p>	<p>ظهور نور ربوبیت از براسی تو شد</p>
<p>زما در و پدرت چون کنیم قطع بسب گرت کنون برانم زردا هم خود عجب بدان امید که یکبار گویم یارب چو شد پدید سبب معطل است سبب حجاب بر فلک نم بس بگویمت غیب در و ن سینه سوزان ضیاء طلب قیاس کن که چینی بوقت عشق طلب غلامی سگ کوشش ترا بس است لقب</p>	<p>تو بنده من و من ب تو بخشش است هزار دادم کشادم که کرده ام صیدت هزار بار جواب تو گفته ام لبیک نظر رحمت ما کن مخور فریب عمل جمال ذات بحسن صفت بیاریم مراجو که نیابی بیایع عالم قدس بوقت در و طلب لطفها می من دید معین نام و نشان گذر که در ره عشق</p>

ردیف التار

<p>آدم کف خاکی ز غبار قدم او است شباباش وجود می که طفیل عدم است در آرزوی سایه عالی علم او است در است که صد بحر نهان در شکم او است</p>	<p>عالم نمی از رشحه سحر کرم او است آدم شدن بیدار و هنوز اولشکرها عیسی که چو خورشید زنده خیمه بر فلک در در شکم سحر نهانست و دل او</p>
<p>آن بنده غلام و می آن خطر رقم او است</p>	<p>بر بنده که دارد خط آزادی و وزخ</p>

شادی جهان کردند ای غم است	دست که شادی جهانی غم است
چون بید که نیکی تو کم بود و بدیش	زین واسطه دانم که غم بیش و کم است
جانم که طید هر نفس از بهر وصلش	موقوف برون آمدن بدم است
داریم امید می که نرسند مجشتر	تقصیر معینی که بنا بر کرم است

## غزل

این چه نورست که بر کون و مکان است	نور عشق است که از مطلع جان یافته است
عشق مانند بهائیت که از اوج شرف	سایه دولت او بر جهان یافته است
تو درون دل بومی تو خود می شوم	نکبت عطر تو بر غالیه ان یافته است
بهر نادیدن خفاش نگر و پنهان	آفتابی که ز هر ذره عیان یافته است
خوست خیاط قضا خلعت خاورد	رشته ما و ترا بر هم از ان یافته است
عکس رخسار تو در دیده گریان است	همچو خورشید که در آب روان یافته است
شعز و آتش دل از نفس سوزانم	آه ازین سوز که بر کام و زبان یافته است
بر سر راه طلب عاقبت آریم کف	دولتی را که ز عشاق عنان یافته است
بزم خاص معین باد و حد پیش آریم	مان که مستی تو بر مجلسیان یافته است

<p>بغیر نور خست را نقاب دیگر نیست</p>	<p>تویی که جز تو ترا خود حجاب دیگر نیست</p>
<p>که در تصور تو اکتساب دیگر نیست          که حل نکتة عشق از کتاب دیگر نیست          که جز وجود تو اورا حجاب دیگر نیست          در آن لباب عجب گر کتاب دیگر نیست          گمان برد که خزان می شراب دیگر نیست          که جز خموشش اکنون چون آب دیگر نیست</p>	<p>تویی معرف خود لاجرم بدیهی گشت          رموز عشق ز لوح دلم مطالبه کن          شهود حق طلبی از وجود خود بگذر          ز قشقرق بگذر در لباب جان بنگر          مبروز اهدا در خمار خمر بهشت          چو محو هست معین نام او چه می پرست</p>
<h2>غزل</h2>	
<p>خالی از نور خدا در همه آفاق کجا          نیک بنگر که نمودار ازین صبور است          همچو خورشید درین آئینه مایه است          حسن پدیدت ولی دیده بیننده است          که کششها همه در جاذبه کاه ربا          پنبه از گوش روی کن بشنو کین چه است          تا که از هستی داری نیستی خویش جدا</p>	<p>چشم بکشی که آفاق پر از نور خدا          معنی که نظر خلق نهان بود مدام          آن جمالی که نظر نیز در آن محرم نیست          گفتش چند بود حسن تو پنهان گفته          سبک آ از خود و از هر خدنی بهره جو          طبل عشق است که در کون مکان میگویند          شد معین با تو بخلو که وحدت محرم</p>

## غزل

تا ابد چاشنی عشق تو در کام دل است  
 که همه جوی بهشت است که یک جام است  
 جام دیدار خدا و عنای انعام است  
 دیدن رو و دل آرام من آرام است  
 قدسیان ایفلک گوش به پیغام است  
 هم با سنجار و در آخر که سر انجام است  
 از کم و بیش میزدیش که یک کام است  
 تو به بین نفس جموح است و رام است  
 تا بشنود خدا بر در و بر بام است  
 مرغ زیرک صفت آویخته در دام است  
 تاج داران ملائک همه بر بام است  
 بر معینی همه معلوم به اعلام است

مستم ام و زازان باد که در جام دل است  
 تشنگی دل از آن نیست که ناسکین  
 تن پرستی است که میلش به نعیم <sup>تنت</sup> جوی  
 اضطراب لم آرام نگذیر به بهشت  
 می رود نفس از دل سجد ای کعبه  
 چون دل از عالم پاک آمده در کشور خاک  
 از تو تا دوست گراز عرش بود تا سر  
 سرکشی چون کند آن تن که لشکر است  
 ظلمت غار بدن گشته حجابت در  
 طائر عشق که از کون و مکان آزاد است  
 خطبه سلطنت و سکه دولت که زرد  
 نکته عشق که بر لوح بیان نیست

## غزل

گفتم آهی بر کشم کام و زبان من بسوت

آتش افروخت عشق و جسم جان من بسوت

آتش دوزخ ندارد تا بش سوز فراق

نار دوزخ گریه سوز پوستهای صیان  
نعمت هر دو جهان با عاقبت میخواست  
دینی و عقیبی بر عشق موماند و بس  
اهل عقیبی سود برد و طالب نیازیان  
تشنه دیدار یارم در میان طلب  
چون نشان بی نشانی در ره گم نیست  
چونکه در آت جان دیدار جانان عیب  
صد هزاران سوره بود اندر میان دست  
گر معینی پیش ازین گفتمی از جنش شمشیر

آه ازین آتش که پیدا و نهان من بسوزد

آتش سحرش مغز استخوان من بسوزد  
آتش عشق آمد و هر دو جهان من بسوزد  
سطوت نور تجلی این آن من بسوزد  
گر می بازار او سود و زیان من بسوزد  
کاش این تشنگی روح در روان من بسوزد  
برق ستغنا از ان نام و نشان من بسوزد  
طلعت تن در خطه نور جان من بسوزد  
جمله از یک شعله آه و فغان من بسوزد  
این زبان نور رخس شرح بیان من بسوزد

غزل

آتش آمد پدید جسم و جان بکسیر بسوزد  
سخت جسم و جانم امی محرم را باز بسوزد  
اینچه آتش بود که حاصل از مقداح غیب  
اخگر می می بود پنهان رخاشاک وجود

دل درون سینه ام چون عود محرم بسوزد  
کین چه آتش بود که در حمله سحر و بسوزد  
کین بهای عقل را در جفاکات بسوزد  
عاقبت یک شعله در مجموع خشک و بسوزد

اشک خون آلود بود و آتشم بهتر سوخت	من دیده ریختم آبی که بنشیند علم
در تن آتش قناد و بر فلک آتش سوخت	خواستم آبی ز نم شاید که سوزم کم سوخت
آه کین آتش نزاران و اعطای منبر سوخت	خلق گویند معین این بر منبر سوخت

### غزل

حریف خلوت و ساقی انجمن همه است	کسیکه عاشق و معشوق جوشن همه است
که ناظر دل و منظور جان تن همه است	اگر دیده تحقیق بنگری دانست
چنان نبود که در جسم و جان من همه است	چو اندر آینه دل قناد عکس خشت
نظر کنی که درین زیر پیرهن همه است	اگر تو خرقه هستی خویش ما پاره کنی
که دارنیر همی گفت با من همه است	ز جام عشق نه مضروب بخود آمد بس
سویدینه که آورد از قرن همه است	که بر دومی قرین با او پس قرن
چو دل بید که در سردار علن همه است	رموز عشق کند آشکار و تنگ نشد
تو در حقیقت شبیه نظر کن همه است	مگو که کثرت اشیا نقیض وحدت گشت
ز اعتبار گذر کن که ما و من همه است	تبعین است اگر از اعتبار ما و من است
نهاده بر من عشقان و من همه است	چونانی که نهد بر دامن زلیبا جوش
خموش باش معینی و دم مزن همه است	چه جامی با ده و جام و کدام ساقی مست

# غزل

یار با این صورت که در اوقات جان بدست  
 وزه و زلفت شاد و به کون و مکان  
 آفتابی در لباس زه هاسی مختلف  
 گر بظلمت در لباس ما تویی پیدا و لیک  
 آنکه اندر بزم جان بر دم با و از دگر  
 آنکه خود بر خود تجلی مسکنی رخ و بخود  
 چند بر ساعت من بود در میان  
 آنکه در محبت

آنچنان حسنی درین روها بدست  
 و آنکه بیرون از کون و مکان پیدا  
 نوز دیگر میفرود و هر زمان بدست  
 آنکه پنهان اندر مغرب جان بدست  
 مینواز و پرده صاحب دلان بدست  
 عشق میاز و بنام عاشقان بدست  
 آنکه مقصود از من است از میان بدست

# غزل

نام او می بر دم اول تا چنان شدت  
 یاد او با جان چنان منجیت کز فرط طلب  
 خلق میگفتند یادش تا جنون بدید  
 مدتی دل را توقع بود از آن بسرشته  
 آنکه اندر پرده عصمت گهی مستور بود  
 رشته جان مرا بگسختی مقرر از فراق

کو چو شیر اندر رگ جانم روان شدت  
 یاد او او گشت او در جان نهان شدت  
 این سخن باور نکردم تا چنان شدت  
 آرزوی دل بکام عاشقان شدت  
 پروما افکند و رسوا جهان شدت  
 تا امید وصل تو پیوند جان شدت

چون معین بی نشانی بی نشان شد عاقبت

هردی کز بی نشان بخواست تا یابد نشان

غزل

مونس خلوت دل آه سحرگاه بس است  
 ربه برم نور تو کلت علی الله بس است  
 همست از دور زمین بودی گاه بس است  
 عکس افتاده بجام دل آگاه بس است  
 پادامن کس و نبشیدن که همین راه بس است  
 در سپاهی که هزار ندیکلی شاه بس است  
 زانکه در سحت دل منزل یکماه بس است  
 واتش بجز نصیب دل بدخواه بس است  
 ای معین بدرقه راه تو یک آه بس است

در ره عشق تو امد در تو هم راه بس است  
 ره مخوف است شب منظم و دین بکنز  
 در حریم حرم خاص گرت ره بند  
 حسن ساقی بقوی برده اگر جلوه کند  
 چون من القلب الی الرب نکشادند  
 چشم عقل بزیر علم عشق در آرد  
 بهمچو خورشید مکن جانب پاره نگاه  
 تو نکو خواه و منی حبت وصل آن  
 گر مطیعان همه طاعت برودند

روایف اسرار

که گر چه شرح دهم هم نمی شود مشروح  
 گهی که در گه میخانه میشود مفتوح

مزار عشق تو دید در دل مجروح  
 فتوح عالم غیبی همی کنند نثار

ایا فریق سکار اتاد و اصبوح

صبح روز ازل ساقی است چه گفت

زباوه که دم میکشد ز ساغر روح	چه جرعه‌هاست که برخاک تن نمی ریزد
اگر دست نمائی لگام من جموح	سوار کاری میدان چرخ می نرود
بلا منظره آری آیه تکاد تلوح	فَنُورٍ وَجِبِّیْ بَعْدَ مَا طَلَعَتْ
برو به پیش سلیمان نخود خویش فتوح	معین بعشقی در جهان بگریب مور

## رویف الدال

حمدی که شکر نعمت هر جهان بود	حمدی که همچو بحر کرم سیران بود
چندانکه مشنر او کنی پیش از آن بود	حمدی که در رضا عفو زرات کاست
برتر ز پایه خود خورده دان بود	حمدی بدان مشابه که ادراک کند آن
برینکب ملائکه حکمش روان بود	حمدی که چون عمار می عزت کند آن
بر تختگاه ملک قدم سایه بان بود	حمدی که در مواسی هویت هموار
بر مسند مقاصد خود کامران بود	حمدی که ظل را نقش از بر کسی فتد
بهر تار موی سرتن از اصد زبان بود	حمدی که چون حیطه جان سرزن کند
جولانگهش بناحیت لامکان بود	حمدی که چون قدم کشد از ضیق گن
تحسین قدسیان به نعم البیان بود	حمدی که چون بان بدش زور بیان
آن خود چه جای حوصله اش و جان بود	هم که در مواسی ملائک گلند بر

بل خود بذات خود مقصدی آن بود	حمدی که نه ملک کند انشا الله و جان
<p>کان مصعد محامد قد و سیان بود  کی در خور خدای حق غرو نشان بود  این گفتگو چه لائق آن آستان بود  آن شاه باز قدس که عرش آشیان بود  هر ذره بر خدائی او صد نشان بود  صاحب نظر کجاست که او خودین بود  در صد هزار پرده دیگر نهان بود  کز بی کشش ز جانب او هر مان بود  ورنه هزار ساله ره اندر میان بود  خودی نبود و تا به ابد همچنان بود  از ظلمت حد و چه نام و نشان بود  زین گفتگو بهر سر کود آستان بود  آن صورتی که معنی روح و روان بود</p>	<p>با دانتار بار که قدس کس بر یا  آن حمد ناقصی که بگویند بندگان  لا احصی است تحفه خاصان در اینجا  در اوج کبر یا شغلندست بال عجز  اوبی نشان محض چه جواز و نشان  چشمیت چو نیت پرده ز رخ کی برانگند  انرا که پرده باز نظر بر گرفته اند  حقا که کوششی تو بجای نمی رسد  سد وجود لشکن اگر مرد این است  او بود در انزل متوجه که در وجود  از مطلع وجود چو نور قدم تبت  تا حسنش از در پچه هستی نمود رخ  زاینه وجود نماید باب خاک</p>
کان مرکز محاذ هفت آسمان بود	در نقطه گاه خاک مبین جز با اعتبار

تا از زبان غیب ترا ترجمان بود	اندرومان خاک نهی نفس ناطقه
<p>نقد و کون در عوض را بجان بود          بهرشت خلد یک گل ازین بوستان بود          چون سعد و نحس کشف فلک آفران بود          با جسم و جان نشان مثل تو امان بود          نقصان این مقوی حجان آن بود          سود دل است گر چه که برین از زبان بود          آن به که روز معرکه لاغریان بود          از آنکه چون صند همه تن استخوان بود          با روح قدس تا فلک هم عنان بود          از تند باد حادثه اندر امان بود          دل همچو سحر باشد و کف همچو کمان بود          چون بر بساط جهان در فشان بود          در لذت وصال بین تا چنان بود</p>	<p>کنجی که شاه عشق بند در دل خواب          بهر هفت دوزخ از قف دل یک آتزه است          دیو و ملک بنقطه دل در تنازع اند          عقل و هوا فرشته و دیو بند در نهاد          جانزاد و حکمت و تن از شهوت          کم خوردنت مایه حکمت در آن فزاید          تن بر کبیت بسته بر آخز بهر زم          دل صییت در بحر صفادان کین اند          جان پن مسیح گر ره از مهد میری          بهر کس که باید اسن میست کشد چو کوه          و آنرا که دل بخت بود از بصر محض و          و آنرا که دیده تر بود از آتش درون          در محنت فراق چو دل میزد و دست</p>
با هر دلی که عشق تو در آسنان بود	از زره زره اشن بچکد قطره قطره خون

زخمی که از تو میرسد آرام جان بود	هر مرتبه ز غیر تو بردل جواحت است
<p>کش جسم و جان خلاصه کون <sup>مکان</sup> بود</p> <p>قدرش فزاد مملکت کن <sup>نیکان</sup> بود</p> <p>گاه عروج ز فلکش ز دیوان بود</p> <p>از گرد او امن کبرمش طیبسان بود</p> <p>بر نقد دوستی رقم نام شان بود</p> <p>هر چه گمان بر بندیقین آن <sup>عمان</sup> بود</p> <p>جایی که حجت و کرم بکیران بود</p> <p>امید از آن یاده که اندر گمان بود</p>	<p>یار ب بحق سید کونین مصطفی</p> <p>شاهی که تخت سلطنتش گردون <sup>نیز</sup></p> <p>آن خواجہ کز حرم حرم تا فضا <sup>قدسی</sup></p> <p>آن خرقه پوش فقر که بر دوش <sup>عربستان</sup></p> <p>یاران اهل بیت که در دار <sup>عشقی</sup></p> <p>ز ایشان شنیده ام که لطف تو <sup>بگمان</sup></p> <p>نومید چون شود دل و جان <sup>میدار</sup></p> <p>دارد معین بر بر حق منتهای <sup>تو</sup></p>
<h2>غزل</h2>	
<p>از عرش تا به فرش ز نور تو آفرید</p> <p>اندر ظهور خویش ز نور تو مستفید</p> <p>وقت دعا سپرده بدیدان تو کلید</p> <p>از رقبه متابعت هر که سر کشید</p>	<p>امی از ظهور نور تو کون <sup>مکان</sup> بدید</p> <p>شمس و قمر گوی که انوار اینیا</p> <p>بر روی هر که بسته سعادت عطا</p> <p>شد در قیود شیطنتش گرد <sup>ستوار</sup></p>
بر بوی مشک نانه زلف تو آرمید	جان کز بدن چو آهوی و خسته <sup>مید</sup> بود

یا کم بشومی امی ز تو پاسکے ہر بلید	تو بجز رحمتی و من آلودہ گستاہ
<p>خبر دیدہ کہ دام کنند از تو اہل دید          کز خم عشق در دمی درد تو در کشید          چون محضت در دل و جان ہمدم فرید          خست تا کی شوم از گفت و شنید</p>	<p>ہر دیدہ را تحمل دیدار دوست نیت          از جام صاف عیش کسی حاشنی گرفت          ز انہم چه غم کہ ہر نفس عم کم شود          خواہد معین کہ حسن تو بیند معاینہ</p>

## عزل

<p>ہمہ عالم طفیل تو مقصود          کہ بتو قائم ست ہر موجود          ظاہر و باطنی بحیثیت وجود          غنتہ تا کجا الیہ یعود          کامتت رست عاقبت محمود          ہمچو ابلیس می شود مردود          منظر اسم شاہد و مشہود          از برای ظہور نور شہود</p>	<p>امی تو سلطان دار ملک وجود          مرکز محور وجود توئی          اول و آخری بجان و بہ تن          مبدات از کجا ست منہ بدا          ز اولت نام از ان محمد شد          گر ملک کشد ز خدمت تو          شد جام جهان نما می دلت          جام جاننت زدودہ صیقل عشق</p>
ہر چه بود دست و دست خواہد بود	تا نمونہ ز جام ہست تو

مے فرستد معین درود بتو      حق تعالیٰ شود ز من خوشنود

غزل

در جان جو کرد منزل جانان با محمد	صد در کشا و در دل از جان با محمد
ما بلبلیم نالان در گلستان احمد	مالو لویم و مرجان عمان با محمد
مستغرق گناہیم ہر چند غم خواہم	پرمردہ چون گیاہیم باران با محمد
از درد زخم عصیان بار اچہ عم چو ساز	از مرہم شفاعت در مان با محمد
امر و خون عاشق و عشق اگر بد شد	فر و از دست خواہد ما و ان با محمد
ما طالب خدائیم بر دین مصطفائیم	بر در گیش گداہیم سلطان با محمد
از استان بگر ما آمدیم بر سر	وان کہ نیست باور بر مان با محمد
اسی بگل سرود و می جان درود	تا بشنود بہ شرب افغان با محمد
در باغ و بوستانم دیگر مخوان معینی	با غم بسست قرآن بستان با محمد

غزل

اگر لباس حد و تم بد کنی چه شود	مرا ز حقیقت خبر کنی چه شود
بگوئی خستہ دلا کہ جان رسیده	اگر بر بس عیادت گذر کنی چه شود
کہ سزہ باد برین در کہ در کشادہ نہ شد	شبہی بصدق برین در بسر کنی چه شود

دلاجمال خدا چشم سر بنه بیند	اگر دیدہ سر یک نظر کنی چه شود
اگر اعتدال هوامی محبتش خواهی	هوامی خواستن از سر بر کنی چه شود
بگو معقل که تا چند شش همت گردی	جهات را همه زیر و بر کنی چه شود
بگفتش چه سفر با معین براتو کرد	بگفت یک قدم از خود سفر کنی چه شود

## غزل

مگر فصل بجا آمد که عالم سبز و خرم شد	مگر وصل بکار آمد که دل باش همدم شد
بیا همچو خلیل مشب غارتن بر و ننگ	که نور حق پدیدار از همه عالم باشد
هزاران جام بر خطه بکام دل هم برزد	از آن با که یک قطره نصیبش عظم شد
دل را ناله و افغان جونی زان صید آمد	که تقسیم نمی باشد صد اگر زیر و گرم شد
چو در دل در میدان شنه ز روح نشین و آید	ز غیب لغبت آید که دلی کو حاضر دم شد
ملائک بهر یک قطره بمانده چون صد تشنه	هزاران جبری پایان شاخک آدم شد
دل به غم نمی خواهی دل عمکین بد آور	چو دل عمکین عشق آمد ز غمها گلیم شد
اگر بایار خود باشی ترا دوزخ بهشت آمد	و گری بیا خودمانی ترا جنت بهنم شد
الای ناصح عاقل صلاح از ناچه بچو	ترا شیخی نصیب آمد مراندی مسلم شد
اگر باور نمی داری ز هستی سومی مستی رو	قد هامی خدای بنی که برستان دما دم شد

که جام و باد و کیسان گشت و سحر و قطره در هم شدند	لگر آن ساقی وحدت نقاب از رخ بر افکنده
بجهد اسد که از عالم زرقتم تا که آن هم شد وجود واجب ممکن بشال سحر و شدم شد چو من از خود فنا گشتم حکوم بر چه می گوید که در گهواره طفلی قرین این بر می شد	مراسیفت کا عاشق معشوری چو سحر عشق موجی در سحای با آن شد زیستی چون جدا گشتم حرم کبر گشتم معین در صغرا کنش منبر در سخن آورد

غزل

دیده شوکیس و بر بنده در گفت و شنود بهوش و آرامستان می عشق بود تا ابد هر قسم مستی دیگر بفرود یا ز هر خطه بمن باده و کیسره همود ای خوش آن دل که عشق عبارت عکس انوار خدا بود در رو هر چه نمود عکس عکس تو یقین آن که سما عین آن ز هم رنگی جام است که شد سحر و کسود	چشم یکشانی که دیدار خدا جلوه نمود عکس خساره ساقی نبود از رخ جام ساقی عشق در روز انزل باده چشاند یارب این مستی من آن من از دل چو آئینه حق آمد و یقین عشق آن دل که ظلمات بشر بافت ص عکس حقی تو و عکس تو در آینه جان باده صاست پیدا که رنگین است
تا که در تافت به قصر عدم نور وجود	عشق در در بقا زو بدلم زور نه

<p>ذخیره هستی من از پله خورشیدازل</p>	<p>کرد ازین روز نه کن فیکون میل صعود</p>
<p>موج دریا قدم شنیدم امکان برداشت از پسین رده همیداد نشان از من و ما اول و آخرم و ظاهر و باطن همه است عشق بی رده همی با معین با رخ است</p>	<p>شد نهان غیب شهادت در سینه من یافت همو ماند چو رقع بکشود که همو بود و هموست و همو خواهد بود پیش از آن که من و ما نام و نشان نبرد</p>

### غزل

<p>اینچه سود است که اندر سر نامی چند جنبش رشته عشق اطراف است کشش است که کوه لم از جا بر جنبش سایه چو از جنبش شخص است نام هر کجا شاخ گلی هست اطراف چمن دست از دامن عشق تو نخواهم گشت نخل عشق تو باغ دل خود ستایدین</p>	<p>این سرشته ندانم ز کجا می چند میلت اندر دل عشاق حرامی چند دل نه کاهی است که از باد بوم می چند سایه از شخص من پذیرد جامی چند همه از تقویت باد صبا می چند بجز آثار مقفی در تن مامی چند بین که در صرصر غم هیچ ز جامی چند</p>
---	---

### غزل

<p>گر آه آتش بار من یک شعله بیرون ند</p>	<p>این آتش نهان علم بر کند گردون ند</p>
--	---

<p>دل غرق آن دریا شود گو موجها می زند</p>	<p>سرمه آن پیدا شود کون مکان بکتا شود</p>
<p>آینه ذات و بی کس پیش تو دم زنند</p>	<p>ایدل تو مشکوه و بی طغرای است</p>
<p>وز غمزه گر خنجر کشد هم بر دل محزون زند</p>	<p>از خنده گر ریزد نمک بر لبها آید همه</p>
<p>سپه چو تیر امتحان برینه مجنون زند</p>	<p>وانند که در گها می آن پند و پیر زند</p>
<p>از خلوت خاصی چنان که تخت پیروز زند</p>	<p>عشق ازورالامکان زرد خیمه بن جان</p>
<p>مسکین معین در سر در زان لعل دگرگون زند</p>	<p>مفلس چو باید گوهری شد زهر بدتر نشی</p>

# غزل

<p>بخلوت خانه سلطان کسبی بگریزند</p>	<p>مرد در دل بغیر از دست چیزی نمی گنجد</p>
<p>ز دل بیرون ندخیمه بحر و بنی گنجد</p>	<p>در رون قصه دل درم یکی شایه که گناه</p>
<p>که محمد کبریا می و بجز منظر نمی گنجد</p>	<p>بصد رسند هر دل خیالش کی زند</p>
<p>میان عاشق و معشوق موسی نمی گنجد</p>	<p>تنت گر چند موسی شد حجاب بود و را</p>
<p>که در اوج هوای عشق بال و پری گنجد</p>	<p>صغیر با تلف غیبی بگوش مرغ جان</p>
<p>ترا افسر چه کار آید چو اینجا نمی گنجد</p>	<p>نفسی ذات خود بودن اثبات صفا</p>
<p>حساب بیکدم عاشق بصد محشر نمی گنجد</p>	<p>حساب عمر صد عاقل محشر بگذرد بیکدم</p>
<p>که سفر از روایاتش بصد دفتر نمی گنجد</p>	<p>رموز عشق اگر خواهی لوح دل تو خواندند</p>

بطرف همت عاشق ازین کمتر نمی گنجد	ر بجز عشق یک قطره ظهور سر منصورست
شراب عشق در جوش است و در غر بگنجد	بان جامی که مرغ در دم بهمان ماند هر دم
مقام آن در است و برتر بگنجد	معین گریه میخورد که شن زبان

## غزل

که از زمین زمان بومی دستم آید	مگر صبار کومی دستم آید
که روی او ز چه بر روی دستم آید	چه شکهاست که از یاد می بزم هر شب
کنند شوق هم آرمود دستم آید	ز کومی دست چو عاشق کشید در پای
چنین که جام سیا بود دستم آید	و فاجگونه کند عقل و بیوشن با من است
همین بس است که از سوی دستم آید	هر آنچه آیدت از غیب نیک و بدنگر
که تیر دست به پلوی دستم آید	ازین مصائب در زمان شادان باش
که از حکایت او بومی دستم آید	بیا بوی غلط معینی رموز عشق شنو

## غزل

ایدل بهوش باش که ناگاه میرسد	فیض خدا که بر دل آگاه میرسد
بنگر چگونه رزق تو درخواه میرسد	بگذر ز فکر روزی و رزاق را شناس
کامواج بحر رحمت الله میرسد	امی تشنه بودی عصیان مبر امید

زبان نفحه کز نسیم سحر گاه میرسد	در باغ جان شگفته شود صد گل مراد
آورد مرده که شهنشاه میرسد گفتند شاه عشق ازین آه میرسد هین با حضر بیار که از راه میرسد با آه و ناله کز دل او آه میرسد مانند کعبه با که پر گاه میرسد مست شراب عشق بیگانه میرسد تنهام رو بباش که همراه میرسد	زویک عشق حلقه سحر بر در دم در شاه راه سینه در افتاد غلغله گفتم چه پیش کنمش بیگ عشق گفت یعنی شراب اشک کجا جگر بیار چون تخمه پیش مردم و اندر برم کشید جایکه زاهدان هزار العین بند بی یار خود سفر کن از هیچ معین

## غزل

جای آنست که دل طالب دیدار شود عارف آن که ز خلوت سوز باز شود تا رخس ز آینه کون نمودار شود چه عجب که جگرم ریش و دل فگار شود هیچ دیدی که حجب جلال ظاهر شود تا همودین و بسیندخ دیدار شود	وقت آنست که دل واقف بر اثر شود گنج مخفی چو یازار ظهور آید هیچ دانی ز چه خمیه بصر اهلور و ه چه دانم که درین واقعه گسردم خلق گر بجز ظهورند چرا محبوب اند چون حجابش منم آخر زمین خیزم
---	---

خود بدین واسطه مطلوب و طلبکار شود	او در آئینه من چهره خود می بیند
<p>وین سخن مشکل اگر است بگفتار شود  بسن نهان از که بدو بر که پدیدار شود  که صدف بشکند خود در شهر شود  تا به ظلمت هستی توانوار شود  توز آئینه خوش بدین که همو یار شود  دست در جل انان الحق زده دار شود  رو میخانه کند زاهد و خمار شود  بگسلد رشته تسبیح و بزمار شود  تا دل بخیران واقف اسرار شود  چه عجب باشد اگر بنده گمگار شود  تندرستان همزین واقع بیمار شود  چشم سخت بود آن و ز که بیدار شود  اندزین دایره گشته چو پرکار شود</p>	<p>حاصل آفت که این مسئله بیجا است  او چو خود عارف خود آمد و ما محروم  قد جوهر شناسد مگر آن جوهری  پرده آب و گل از روی لجان  نیست اغیار که آئینه یازند همه  بهر که در بزم بقا جام بقا نوش کند  عکس خساره ساقی چو فتد به جام  بهر که عقد زلف تو در آرد بکند  اینچه راز است که از پرده برون آید  یعنی آن لطف و عنایت که خداوند  چون برسدین بیمار خود آئی سحر  تو بخوابی دست یار گرفته بکنار  بهر که چون نقطه نهد یکدم از خود بیرون</p>
دل سرتش از آن نیست که بشیار شود	اینهمه مایه که بر جان معین پیوستی

# غزل

که موش و صبرستان زیم عشق ر بود  
 بسو آتش غیرت هر آنچه بود نبود  
 که در برابرم زره آفتاب بود  
 که زنگ غیر بجلی ز جام دل نرود  
 ز زره ذره من نور حق جمال نمود  
 بگوش مستعان از خود ز خود بشنود  
 بیا که ساقی وحدت سربو بکشود

دگر که غمزه ساقی کرشمه و مود  
 نه عقل ماند و عشق و فتن ظلمت نور  
 چو آفتاب محبت بتافت روشن گشت  
 چه صیقلی است ندانم شراب حدیث  
 ز زنگ غیر چه جام دلم مصنف شد  
 حدیث خود بزبانم بر اهل محلس گفت  
 کشاد کار معنی ز قبض و بطام جوی

# غزل

پرده برگیر که جان غم تماشا دارد  
 باز پرواز کنان میل هما بخا دارد  
 صعوه را بین که موش صحبت غمقا دارد  
 هم از ان سلسله عشق که با ما دارد  
 آه ازین غمزه که با عاشق شیدا دارد

راه بکشی که دل میل سیلا دارد  
 باز دل که شرف قطره ازل کرد و بول  
 دلم از عین عدم رفته سو قاف قدم  
 من اگر خود نروم و کشدم نسا خود  
 که بخود خواند و گاه بی خودم میراند

و اسی از ان روز که آن چهره هویدا دارد

حسش اندر پس صد پرده چنین جلوه گرا

که شب و روز درون دل ما جا دارد	گر چه از جاسی برون است ولیکن سحر دارد
هر که آئینه ز رنگار مصفا دارد	عاقبت چهره و دلدار عیان خواهد دید
محرمانت که او دیده بنیاد دارد	حسن آنماه چو خورشید بدست معجز

# غزل

که از یک قطره جمعی از عالم سحر دارد	شراب ساقی ماستی از جاسی و گرد دارد
ولی در چاشنی گریه بی زبان لهما گذرد	نه از جامت این مستی نه از خم و نه از ناله
اگر آن ساقی دلبر نقاب آرزو بردارد	بپر و عقل و دین از سر دل مانده جاورد
نگار من که در آئینه جانم نظر دارد	بغیر عکس انوار جمال خود چه می بیند
نگار می گزنی خوشترم چو حلقه در بند دارد	نمی گوید که دروشم سایه خطه در چشم
دلم گرناله دارد چونی زین که گذرد	کند بندم جدا از بند و دیگر بنم نتواند
چه غم خورشید را کرده راز روز بر دارد	چو طور از پر تو نورش و لم از مهرش گزارد
گناه بید و طاعت بیغافله دارد	مینداز از نظر زاهد مرا کین مغلس
مرا در خوشترین حال بیگانه سحر دارد	چه میدانی تو ای غافل که شاید عشق آید

کجا از مقصد عشق بخت سرفروید آید  
 کسی که اندر مقدر جانان سحر دارد

معنی وحدت را بنیاد زبان

نگریش قلم گوید که در عالم دوسر دارد

### غزل

صد چون بهر قطره برومی بگری آید  
 صد غمست در دریا و دریا خود از آن  
 صد آفتاب در نیست قطره از آن  
 صد لب تشنه در دریا لب بجز خود  
 صد از قطره باران عطش را تسکین  
 چو قطره بر که بیرون شد ز دریا می جوید  
 سحار از بحر انگیزد شود ابرو فروزند  
 سخن او که در کسوت جالش تو آید  
 جمال دست کت معنی که زبان بدن

چرا لب تشنه چندین بقعر بحر می آید  
 چو باید قطره دیگر در آن خویش بکشد  
 چه سان اندر کشد بحر می کسی کشت قطره  
 به قطره میل از آن دارد که بومی بحر می آید  
 چرا کین آبی بای حواری را میفراید  
 بسوی بحر خواهد شد اگر سر فلک سایه  
 چو با دریا دامنیزد اگر دریا شود شاید  
 بشرط آنکه رنگارنگ آینه بزاید  
 همان بهتر که در کسوت جمال خویش بنماید

### غزل

گر در دمای کج کل از جان و دل بکشد  
 هر کس اندر سیر و حق بود قصد خیر او  
 بطال کجی بنجا جان با عاشقان شد غنا  
 سیر براق عاشقان در هم تور و آسمان

از کسوت هر ذره مهر و گر بیرون شود  
 باید وصال غیر او از زخم هجران شود  
 آنجا رود گویی از میان بلیک فرزند شود  
 بر هم زند کون مکان با حضرت بچون شود

<p>فردا که بینم روی او دانی که عالم چون شود</p>	<p>امروز من خرابوی او سرشته ام در کوی او</p>
<p>یار ب که ماند آشتار و زیکه می افزون شود          اسرار و حد آن زمان در بسندگی کلگون          لیلی اگر هم خانه ام گردد چون مجنون شود          در روی نگامی مسکنیم تا کی خورش گلگون شود          او را چو خود مجنون کند تا حال دیگرگون شود          او چون عاشق رود سنگام نازگون شود          امی ماه اگر آبی برون تبارش مین شود</p>	<p>بوی خیم و حدش مار از ما بیگانه کرد          هر کس خور و رطل گران باشد و عیان          مین است آن پیمان ام و دیوان          او ساقی دستش منم پیمان در دست منم          چون می خورش گلگون کند دل نازگون کند          معشوق ما عاشق شود عاشق مین شود          سکین معنی تا کنون در شام غم مانده بون</p>

### غزل

<p>عاشق دران فانی خفا یا دل کند          عاشق همین بشا بده حسن و بی کند          گر خاک مرده است که فی الحال می کند          خود غمها را برید و نسبت به بی کند          کان عربین نیست کند بلکه می کند</p>	<p>روزیکه یار جام صفا بر زمی کند          ساقی اگر بر شراب افکند بجام          حسنی که بجهر بر صفت آرو بلی          اسرار عشق در دیده اندر سنی دلم          هر بخودی که مست خدا میکند آوست</p>
<p>دست قضا به تیغ فنا پاش پے کند</p>	<p>در وادی طلب چونند پیک عقل با پی</p>

گر صد هزار نامه نویسد معین بچید / شکل اگر عشق تو یک حرف طی کند

### مثنوی

هر کسی در ازل زرقی مقدر کرده اند  
 عشق را آینه بشی او نداجان و دلم  
 عاشقان این بی رویان بر سر بلبل  
 اسی بساد لهادرون سینه کاندنم  
 اسی بسامران کاندن طریق جستجو  
 رب ارنی فی همین سر بردار بود  
 ندای اعطی بجامی حنتم دعوی مکن  
 ساقی باقی بد در نرم جان جام طوبی  
 فی بجام دل همی گنجدند اندر جام جان  
 پر تو نور شهود افتاد در قصه وجود  
 یارب تمنعنی جان باصوت جانان با  
 عکس نوروات برآت جان منغس  
 سر برورات عالم مظهر انوار است

در برای میری کاری مقرر کرده اند  
 پیش از آن کجای کل آدم محم کرده اند  
 این چنین دیوانه زلف مغبر کرده اند  
 ز آتش سوز فراقش عود محم کرده اند  
 چون عجزان چادر او بار سر کرده اند  
 کین مان هم طالبان از غیب سر کرده اند  
 کین گیار او صد نعم دیگر کرده اند  
 هر لی را اگر غبار تن مظهر کرده اند  
 باد که ز بصر مستان بساز کرده اند  
 که شعاعش حیره دل را منور کرده اند  
 آنچه از وحی خانه دل را مصور کرده اند  
 زمین یا با کسی با حسش را بر کرده اند  
 جمله را آینه در حسن دل بر کرده اند

گر چه مرغ روح را بی بال و بی پر کرده اند	جان ز محشر عاقبت بیرون بپذیرین دامن
وزره را گشته خورشید افروز کرده اند	جان که باشد تا کند غم زین بسوی دلک
جلوه بسکین معین بچ تاج و بنر کرده اند	گر چه شاهان از تخت و تاج نریت بینند

## غزل

نفوس عشق گران سوی جان می آید  
 تازه شوامی دل پر مرده که چون بیا  
 خیر امی عقل تو از چار سو بیخ حواس  
 همچو خورشید نارومی که ذرات جهان  
 دل که بایار نشیند برت ای جان  
 این همه گل که بگذارد جمالت شکفت  
 آفتابی هست نهان جگر سوختگان  
 ز آتش غم که بجان و دل افخته و اند  
 گر چه هر سوی زبانی شود از زبانه  
 رقم عشق کشیدست بطغرای وجود  
 بسچکس نقطه صفت خارج از زمین دانه  
 بمشام دلم از عالم جان می آید  
 بحر خودیست که سوخی روان می آید  
 که نگار من از آن راه نهان می آید  
 از زمین تا بفلک حسن ز زمان می آید  
 بسکه از صحبت اغیار بجان می آید  
 بلبل دل چه عجب به فغان می آید  
 آه کان آتش سپان بجان می آید  
 یک بانه هست که گاهی زبان می آید  
 بخدا اگر سوخی به بیان می آید  
 هر چه اندر عدم آباد جهان می آید  
 گر چه بیرون و در آخر میان می آید

<p>همچنانش که فرساده چنان می آید</p>	<p>هر چای ز کمن غیب آمده تا عالم خلق</p>
<p>گر یکی کعبه و آن در میان می آید          که ز سماعش دل و جان و کفایت می آید          ز آنچه در دیده صاحب نظران می آید          کاشتی هست که دو داز سر آن می آید          ز روشن بومی دل سوختگان می آید</p>	<p>ز اعتبارات تفاوت نکند اصل          اینچه ساریست که در پرده عشاق          حیف کین بی طربان با بد بخراند          دم گرم بنگر و ز سر تحقیق بدن          آتش عشق تو در جان محبت است</p>

## غزل

<p>که خورشید جمالش از در دیوار می آید          مرا از مطلع دل طبعه انوار می آید          که خورشید تجلی بر دل بیدار می آید          چو جان مج شو شدخ از آثار می آید          چگونه نور صدقیم ازین اقرار می آید          که هرزه است مرا که ز دیدار می آید          دلی که عشق دست عقل و خودار می آید          که از هر موی او صدرشته ز نار می آید</p>	<p>چنان از روزن نوران دلدار می آید          از آن از ظلمت تن میرد جانم که هر است          اگر از خواب غفلت سر بر آنان          چو حسن و رخسار شد دل از کونین رخ          مسلمانان مرا عشق است اگر منکر بنگر          جمال یار میخواهی بذرات جهان بنگر          مگر تاب آورد سر بنچه شیر تجلی را          بنار عشق صوفی خرقه پشمین بسوزد به</p>
---	--

ز اسفناش زخم لبت زانی میجو و موسی

پس انوار تحسین بر که و کسار می تا بد

ز حسن دلربائی مهر چه می باید همه دارد

ولیکن عاشقان خویش را بسیار می باید

کجا گرد و میسرفی بحقیقت شایان را

هر آنچه از مستی بر دل خاموشی تا بد

دلاسر مردانرا مشو منکر که میترسم

شوی محروم از آن سر که بر سر آری تا بد

مکن بازنده پوشان بر سر بر کابل

بزرگی از و را می چه بدستار می تا بد

سخن بشنو معنی غم خور از آتش

که موسی اجمال یار اندر نار می تا بد

### غزل

من چه گویم که مرا ناطقه بدوش آمد

هر دم ضابطه عقل فراموش آمد

سپیل انفره از آنست که از بحر جداست

وانکه با بحر در آمیخته خاموش آمد

نکته دادوش و دم گفت و شنید از بیار

که نه هرگز زبان رفت و نه در گوش آمد

شاه پشیمان ده دست نقاب از رخ خورشید

تو نه محرم از آن بهر رویش آمد

زابد از کوی سخنان با کشید می

بقدم رفت در آن کوچه بودش آمد

شب بجز تو که جان بدیم کرد و داد

روز وصل تو در گریه آغوش آمد

سخن سخن که چون بلبت می گذرد

بر حرفیان همه زهر و مرگوش آمد

چه کهر باست کرنین سینه برون میریزد

بحر اسرار الهی است که در جوش آمد

هرگز ایهوش و فرارست میشو ده ساقی که معینی ز ازل بخود و دمهوش آمد

# غزل

عاشقان که چه بصد ردها آن بندند	با تو در مرتبه کشف و عیان آن بندند
ازورامی توق غیب نمود رخ خویش	کین اسیران بجات نگران آمدند
مطرب عشق تو چون رده عشاق <sup>چند</sup>	عاشقان نعره ز زمان جا بده آن بندند
عاشقان سست جالش نه که امروشدند	همچنانش که فرستاد چنان آن بندند
می پستان آن جریه که خاک گنند	مست در کوی جنابات از آن آن بندند
عکس خورشید خشت یافت چو بر عرصه خاک	اندزین رقیبا ز پی آن آمدند
باز این روز نه کن فیکون در صفت	سومی خورشید خشت حرخ زمان آن بندند
و ده جایی تن خاک که در آن موم <sup>و غزل</sup>	عاشقان ز دل جان نیز بجان آن بندند

عشق از لاسکان نزول کند	در دل عاشقان نزول کند
رفت در می بن که شاه جهان	اندزین خاک که ان نزول کند
جان شود جمله قالب خاکه	جان جان چون بجان نزول کند
گنج را چون حسد را به می باید	در دلت عشق از آن نزول کند

تو برون روز در که تا سه عشق	اندزین طالع مان نزول کند
-----------------------------	--------------------------

تا که بیکان نزول کند	هیچکس را همان درین منزل
<p>لطف حق آن زمان نزول کند          که اگر در جهان نزول کند          جمله در لامکان نزول کند          کی درین آشیان نزول کند          هم در آن آستان نزول کند</p>	<p>چون دل از غیر دست خالی شد          بادشاهیست در دل تنگم          هر دو عالم شود چو گرد و غبار          چیست دل شاهباز عالم قدس          چون معین خاک آستانه اوست</p>
روایت الرام	
<p>میدمدج قیامت خیر ازین خواب غرور          چون خزان تا چند می باشی بیگاه          و نفس با خار بجزان گشته قانع اضرور          حسن معشوق از جمال عاشقان کرده ظهور          ما و من غیرند و خلوت صاحبان          مانگیزد از خود و خلق جهان بکینفور          اول از دریا هستی مایدت آن عبور</p>	<p>راه باریک است شب تاریک <sup>دل دور</sup>          همچو عیسی خم مستور کان غرب شو          بسیل جانت ز گلزار وصال آ لیک          جان و دل اندر لباس آن گل گشته پیو          در حریم حرمش ما و منی را نیست          کی کشایدت غیرت در بر و هر کسی          در وحدت تا ز قعر بحر عشق آید کف</p>
بزم قدسی امعطر ساز عطر بخور	عود دل در بحر سینه بنا عزم بسوز

چون نسیم عشق بکشاید نقا، از روی دست

عاشقان امیل کی ماند سو حور و نقبور

من از آن جامی که در روز ازل نوشیدم  
جبرعه زین باوه جان بخش اگر بخاک  
روز اول خود دیدم جان بدن پناه  
ظلمت کثرت بجنب نور و حد محو  
نعره منصور میخیزد از ذرات من  
خم و حد صد هزار رنگ یک رنگ ساخت  
گرد مسکین معین از جا و دو دار

همچنان بمرست خواهم تو با روز نشور  
نای موی عشق بر خیزد ز امت قبور  
روز آخر هم تو خود دم جان من نفخ  
سایه امکان برت از پر تو اند نور  
ایچه با ده است اینک می اندازد در شر و شور  
غیب جان گشت و حاضر غایت غار و حصو  
چون اردتاب نوار تجلی کو چ طور

غزل

ای ترا بر طور دل هر دم تجلی دگر  
یکد و حرف خوانده ام در پیش او دار  
چند فرمائی تبرک دنیا وین بهشت  
روح قدسی مدد کردی در می جهان  
در ازل قاضی عشقم داد نشور بقا

طالب دیدار را هر گوشه موسی دگر  
تا ابد بدل رسد هر خطه معنی دگر  
کان بهشت خلد پیش است دنیا می دگر  
هر روزم ایم ایام عیسی دگر  
لاجرم آید معین کرد دعوی دگر

غزل

زلف یار من مگر بر پامی او بنهاد سر	و ده که بر پامی صنوبر می نهد شمشاد سر
حاش بشدگان زمان هم سحر بید بس	میکشم جو ترا تا سر به سجم در کفن
رو می یارم دید و از مشن پیش نهاد	ز ابدم میگرد منع سحر در پیش تان
شام سحران بر پلاس غم نهد فریاد سر	بر سریر شادمانی خفته شیرین اجغم
تا سحر نالید مسکین عاقبت بنهاد سر	کار گرفتاد تیرت دوشن بر جان معین

## رویف الزام

توجه دیدنی هواداری ما باش هنوز	ذره از اثر محشر نشد فاش هنوز
چون کند جلوه در آئینه خفاش هنوز	افتابیت که خوشید فلک سب است
باش تا جلوه کند چهره نقاش هنوز	ایکه در صورت نقش اینمیر حیران شوق
وز عطش در طلب قطره ما باش هنوز	چون صد غوطه بدریازن و لب بر آتش
که نهانی نظری است سو باش هنوز	اوز با طرف از ناز و دلم میگوید
از کوسری قوم بادم نبرد کاش هنوز	از لکد کوب فراق تو شدم خاک چو گرد
نقد جان میطلب از من قلاش هنوز	با حرف غم تو بر جهان با من خست معین

## غزل

صیت نل متناوب اندر جهان در داو باز	یار در بر روی اصحاب طلب بکشاد باز
------------------------------------	-----------------------------------

داغ دیگر بر سر داغ کهن نهیاد باز	رخ نمود و دل بود باز اندر پرده شد
<p>خرمن عمر مرا بر باد غم سردا و باز عقل مغلوب مرا خرد خلاب فتا و باز گفتم ار سوزم بسازم هر چه یاد و باز شاید از معمار می و صلعت شود آباد و باز گر بنجو خوانی شود از قید تن آباد و باز تا بمانم زنده زان تو تمه باید و باز طورهستی مرا بر کنند از بنیاد و باز کی توان کردن کمان باله از ارشاد و باز در ره فقر از طلب که میتوان و باز</p>	<p>رخت هستی مرا بر آتش بحران خست ایمیدین و از بسیار قلب مریز عشق گفتمش رخ باز گفتم بنحو ای سوختن شهر معمور کلم کر نیل بحران شد خراب باز جان مکن شد محبوب دام و گل گفتمش عکس جمال تو چون موجود کرد لمعه از پر تو نور تجل زد و سلم گفت با هستی من لاف از خود و نزن در طریق جستجو از عاشقی نشین میزد</p>
<b>رویت امین</b>	
<p>وصال صیت که آمد شد خیال تو بس گدایی انشین راصف نعال تو بس نواز شرم زمین زخم گوشمال تو بس</p>	<p>مرا ز هر دو جهان دور وصال تو بس بصد منند شاهی صول ممکنیت چو چنگ زخمه غم بخورم عشق و شوم</p>
پگاه جلوه دل آینه جمال تو بس	چو جام دل جمال تو گشت عکس ندیر

کمال دوست چو تکمیل ناقصات کند	تو ناقصی و همین ناقصی کمال تو بس
اگر چه داد اطعنا نمی توان دادن به	ولی قبول سمعنا در امتثال تو بس
معینا ز چه دار اجمال می طلبی	تو عاصمی و ترا لطف ذوالجمال تو بس

### غزل

مانمیکویم نعمت یا بلا خواهم بس	بلکه ما دایم رضای دوست خواهیم بس
گر رضای دوست ما را در بلا خواهد بس	ما همیشه خویشتر را مبتلا خواهیم بس
خلق از حق نعمت و فضل و عطا بند	از خدا صبر جمیل اندر بلا خواهیم بس
زاهدان اینجا عمل خواهند و در عقیقت	این میجویم و آنهم با خدا خواهیم بس
هر کسی از تو بقدر خود مراد می آستند	ما مراد خویشتر از تو ترا خواهیم بس
هر کسی خواهد که ماند در جهان با او یک	ای معینی ما فنا اندر فنا خواهیم بس

### روایت امین

دل ز سو عشق و داغ یار یاد پرورش	چون خالص که اندر نار یاد پرورش
آه و درد آلوده شب فلک خواهد رساند	کز نسیم صبحدم گلزار یاد پرورش
دل ز نخل قاشق دوزیر بار آمد و یک	میوه آن بهتر که اندر مار یاد پرورش
اصبعین عشق اندر دل تصرف میکنند	خوشدلی کاند کف دلدار یاد پرورش

انگه اندر پرده اسرار یابد پرورش	سر نهان کی تواند کرد پیدایش خلق
همچو منصور آن زمان بر یابد پرورش	وانکه در دار وجودش غیر حق و یار نیست
نقطه اندر کسو پر کار یابد پرورش	و حدت اندر صورت کثرت نماید جلوه
گل میان صدف نیران خا یابد پرورش	در گلستان حقیقت چون گل یون باوه
چون دل عشاق از آزار یابد پرورش	ای معین از سر نشها می حسودان غم مخور

### غزل

بذرات جهان بنگر که هر ذره هست مرآت	اگر بی پرده نتوانی که بینی سر تو ذرات
صفت در کسوت افعال و فعل از عین آید	جمال حق ز آت صفاتش میکند جلوه
چو اعیان منظر اسما و اسما منظر آید	چو سمیت منظر جا و جا منظر اعیان
ولیکن با ابد تا بد جمال حق در آید	تجلی طور اگر چه سمیت ساق صده
که چندین سیال محبت هم بحر مناسبتش	من از کنج خراباتی جمالی دیده ام و آید
که صد سالک نخواهد یافت در طریقی مناسبتش	مرا از یکدو جام چنان حاجت آید
وز آن تحصیل بی حاصل که ضائع کرد او قاصدش	معین با عشق بر آرزو نفع از فهم و دانایی

### غزل

بشووح من مارا قلم در این دستان درکش	بند سر خط فرمان و خطی در جهان درکش
-------------------------------------	------------------------------------

بر دپای هوایی کن هوای صحبت و سی کن	بساط نه فلک طی کن قدم در لامکان درکش
------------------------------------	--------------------------------------

تو شهبازان یا یوراحوان در بان خود مرا برد او میخانه که می مست دیوانه چه باعث شد سلیمان که گوید مورجانا چو دادی حاج منصورم فلکندی ششورم منم گونی تو چو گانی منم کتب سطلانی بگرددت مست دیوانه بر قدم هم پروانه اگر خواهی تو بنامی بعالم حسن فریبانی در آن فرسی که بنامی جهان خود بستانان	بر در مرغ هوای جورا بدم امتحان درکش بگیر این رطل و پمانه بیاد من دران درکش بدریار و نهنگان بسکدم دران درکش چو سید آنکه معذوم چه سگونی زبان مرا بر سو تو میرانی و سگونی زبان درکش مرا ای شمع فزانه بگیر اندر میان درکش مرا مجنون و شیدانی بازار جهان درکش معین بسوز چون چه چشم شفقان
---	--

رویف الفام

نادل نگشت غرقه دریا من عرف هر کس نهد سجاک درش رخ چو فنا ریحان گل بر تو جانست قوت دل موسی روح را چه غم از اردای نفس	ناورد چون صد گهر معرفت بکف بر تارک سپهر نهد پایه شرف در شوره زار تن نکند میل علف چون از جناب من رسد وحی لطف
انسان این سلاله آب و گل است و بس	در سبک در کنشی نکشد مهره خشن

گوهر شود تربیت اندر دل صدف	از صد نهار قطره باران یکے مگر
پسندگان بهره شود از کمان تلف گر نسبت ابتدای محبت از انظر بر لنگر جنال کشید هر نصف مقصود ما توئی طفیل است آن لیکن چه چاره گزرسد تیر برین	سرمایہ حیات متاعی است دیها صیت یختم و بچونہ ز چیت در انتظار مہمت از نور کبریا گر صد نهار تحفه رسد از تو ہر دم ہر دم معین ز دل صد خندگاہ
<b>ر د ی ف ل ک ا ف</b>	
تو قیغ بر کشید کہ الکر مایک کا نرا ہیچ حادثہ ممکن گشتہ یک حمدیکہ در تخلف او خاب من ملک روزی کز متعاشش بد جلوه بر محک بر طبق مدعاش مسجل منرا صدک اندر ادا ای نکتہ توحید یک یک آیات کن بجان رسما گیر تا سمک	حمدیکہ بر صحائف اطباق فلک حمدیکہ خود رقم زدہ بر صفحہ رقم حمدیکہ در تصدی و فارمن ہد حمدیکہ جو ہر شین زندسکہ قبول ذات حد اہر و جہان از ندر کہ است ذرات کائنات زبان بر کشا و اند بزوات بر کمال تو دار و دالستی
و تاب بی رجوعی و بیاع سنے درک	باستت و بس معاملہ نیک و بد از انکہ

<p>یک رنگ گشته در نظر حسن مشترک</p>	<p>عکس جمال تست در آینه حواس</p>
<p>قید محبتی که مرا آنرا مساد و ناک  یک نکته گرز عشق شدی کشف بملک  در قصص خویش خرد و در انداختی فلک  زان سگ که گشت محو ملک ساز شد  هر کس که ندیت باورش این نکته کو بک  گر درک این سخن نیکدنت تا درک  ز آینه دلش که زواید غبار شک  گنجم مگر لفضل تو در سلک من سلک  دارد فضل تو طمع صد نهار لک</p>	<p>روز ازل بگردن آدم فکند عشق  لاف از کمال سخن نسج کجا زد  گر نغمه ز عشق شنودی سماع چرخ  مفتی شرع منکر عشق ست از ویران  گوسگ نمانده است و بجلی نمک شده است  از ساکنان بد رسته پیر خائف ساه  جانی که نور مطلع حق البقین بیافت  هر چند تا کس سگ اصحاب دولتتم  یارب معین چه در عمل منتش و لیک</p>

ردیف اللام

<p>عشق غواصانه ام آورد بیزان محل  من چو پرات خدایم چند باشم در غل  نور گیرند از فرو غم ماه و حوز و زحل</p>	<p>من روی بودم نهان در قعر بحر لمزل  من در دریای عشقم چند مانم در صند  از صد آیم برون بر تاج غرت جا کنم</p>
<p>من گدایم کوی عشقم گر چه شاه هم فی مثل</p>	<p>من غلام روی یارم گر چه با هم در جهان</p>

گر کند دست اجل قصه وجودم خشت خشت	اصل بنیاد محبت بی هیچ چیز نیست و خصل
دل من زبانی گفتمی در بدل اسبالت من جوانی اهل دلم فانی تو شدم طالبان خود خود هر یک مرا دوست عشق از عشق و فرس و لوح کوی شد	چون مویخ خود پسندیدی چو اندیشه چون بیخ بدو صل می آرد چه رسم از خصل عاشقان بدایر یار و زاهدان حسن عمل ای معین کی توان کردن بیان در غزل

روایت المیسیم

مرا ز دیده دول هزاران دو عالم چه نظر هست که ببیند شد اول بصورت از آینه دلی زر روی بعالم دل و جان بود شاه تخت بزودش ز نخل لوامی او شد مرغ آتش نهاده باقی غرت شب بی نشد چو از دلی زده بیرون قدم بصعد اگر نه سوز سر و ظهور نور تو باشد	نثار روضه کبر نور صد و بدر دو عالم بظا هست موخر باطن است مقدم ز فرق تا بقدم حجت حدت مجسم سیان بکه و طائف هنوز فالک آدم بسان امت او جمله انبیاسی مکرم فرود پایه جا همش و شاق عیسی میم بیک و گام گذشته زاوج طارم عظم فروغ عیش که بنیدرین سراج مایم
طغیلت غارت تو شهره هزار عالم از آن شد	که پیش بجز ندارد و وجود قطره شبنم

ز ابر وجود چو شد فیض رحمتت تقاطر	فضای وضه جان شد زمین فیض تو خرم
هزار غم زگناهت بدل مین و بر دم	فرزده ام غم دیگر هزار بار بران غم
بعذر خواهی با کشتای لب بشفاست	که دل پست ز درد لب تو حقه مریم
معین چه چغنه فرستد بغیر اشک دهر	کند درود پیایی روان بسو تو هر دم

## غزل

اندر آئینه جان عکس جمالی دیدم	همچو خورشید که در آب زلالی دیدم
خیره شد دیده عقل از لمعات رخ دوست	با وجود از پس صدر پرده خیالی دیدم
اینچنین نوز که در آئینه جان بنمود	عین ذلت و لیکن مثالی دیدم
من اگر واله و مدبوش شوم مغدوم	که در آئینه عجب حسن و جمالی دیدم
عاشق هست من از روی است آیدم	عقل و شکیا خود امر محالی دیدم
هستی رفت و کنون هستی مطلق باقیست	اینهمه سحر با سید و صالی دیدم
بزم و حدت که مرا نگر از رنگ نمود	چون ز تنگی بگذشتم چه محالی دیدم
در بیابان هویت همه ملک و ملکوت	کتر از پشه گلی بی پرو بالی دیدم
تا معین در صفت رفت پی نور انزل	نه طلوع و نه غروب نه زوالی دیدم

## غزل

هر چه داری من آور که خریدار منم	سوی من که ترا یار وفادار منم
بر من آبی که باغ و گل و گلزار منم سوی من که طلبی دل بیمار منم ساقی میکند و مطرب خمار منم کو بردن آبی که اندر سر بار منم بنه از سر که ترا جبه و دستار منم که ترا در همه جا دلبر و دلدار منم که بخل تو تکه جان محرم اسرار منم تو چو مرکز بنشین گرد تو پر کار منم در تگ بحر معانی در شهوار منم که شدم اخگر و گفتم که مگر نار منم	گر تو شاد می دولت غم تماشا داد و گرا ز رخ معاصی دل تو گشته بلو نه همین صاحب سجاده خلوت گاهم اسی که در صومعهها در طلبم می پائی بهوس خرقه صد پاره و تاج بیاج بیدلی کم کن و از بی کسی خوش نشان تو بجز معر که راز دل خویش نگوی تا یکی نقطه صفت داره می نمای گوهر معدن صورت خرف هستی تست بیزم شخص معین خست جز آ عشق

عزل

حسنی من نامی و بیغزای تیم تا بال جان پشته قالیبت تیم	بکش می رده از رخ و بردار تیم محروم گشتم از طیران فضا تیم
که قید تن فرو نکشد سوی بستیم	شهپاز آشیانه قدسم گهی وج

واعظ از کوی دست سوی جنتم مخوان

بنگر که از کجا بکجا می فرستم

من بست و می بست نه ام روز گذشته ام

مست و بیخود از می زیم ایستم

من در جمال بت رخ بنگریدین ام

تو حید مطلق ست کنون بت پرستم

در بحر آشنائی او غرق گشته ام

ای خضر تا سفینه هستی شکستم

دل زره زره گشت ز نور تجلیت

لیکن زهر شکست بود صد درستم

نور طهر رسائی باقی کند طلوع

چون جام دل ز دوده از رنگت تم

بگذر تا روم ز جهان استین نشان

کز آب دیده دست ز عالم شکستم

بزخا شغل و شادی عیش از دل معینم

تا در درون سینه مخزون شکستم

## غزل

من باری ترا دارم و اغیار نمیخواهم

غیر از تو که دل بردمی لدا نمیخواهم

خار می که زور و تو خستت مرا در دل

خسب ته آن خارم گلزار نمیخواهم

گر جلوه بهی بر دل نقد جهان گویم

من عاشق و بیدارم دنیا را نمیخواهم

که مرا باست باغی تو چون گویم

تو دانی و من دانم اطهار نمیخواهم

اندر صوم جانم کس را نبود منزل

غیر از تو درین خلوت دیا نمیخواهم

خون میخورم از دستت و آزار نه پندارم

کان خاطر نازک را آزار نه خواهم

از در تن خود یک رنگ همش با رنج خواهم	من با دهنی نوشم اما چو تویی ساقی
جنات میجویم و آنها رنج خواهم	عاشق که ترا خواهد با غیر نیارد
من عاشقم و بیدل خوار رنج خواهم	دنیاطلب غافل عقبی طلبد عاقل
جایی که ننگی سرد ستا رنج خواهم	از هستی خود بگذر بگذر معین من

## عزل

بگرفته نور عشق تو پنهان و پیدالم	اسی نور عشقت تافته اندر سویدالم
اسرار خود گفت او بمن بطور سنیالم	بنمود نورد و لمن چون آتش از نخلین
بگرفت نور و حدش مجموع اجزایم	در تان نور طلعتش از آسمان غزلش
رب ارنی گوشتی بیچاره موسایم	مسکین دلم بدخوشد جو یا انمده شد
دل هیچ اندیشه نکرد الیوا صدایم	موسیقی آن فرزند از لرنی زخم خورد
دل چون خود آمد بدرد انگشت جویدم	هر کس سخن داد بد آن خموش آمد بر کمر
بهاد قید زلف او بنخیر با پی دلم	دل پر روی نکو میرت هر دم کو بکو
نورش فرو نشد و مبدم بگفت صحرایم	نور تجلی صبحدم از مطلع دل ز علم
الحمد لله یافتم مقصود و ما و ادلم	من سراج می او بشتافتم و بین ما بنگارم
چون دیدمش شد بیشتر فریاد و غوغایم	گفتم چو یابم زو خبر آرام کرد دل بر

در مجلس مسکین معین بکدم نشین درین

بگرچه در مای شمین دادست در مای علم

غزل

صفات و ذات چو از هم جدا نمی بینم  
مگو که دین حادث قدیم کی بیند  
ترا چو آنه تیره است چشم نابینا  
زمن میسرین که آنماه را کجا دید  
بجبر ملا که تو خواهی بیاز مای مرا  
زمن بجز چه کنی یا در اضیم حقا  
بیطسیرف که مرا می ربی بجمدا  
عروج جان معینی بر اوج او ادون

بجز چه می نگرم خرد انمی بینم  
همین بس است که خویش را نمی بینم  
مخو رفوس که من هم چو انمی بینم  
چو من ز جامی رفتم بجانمی بینم  
که در مشاهد تو بلا نمی بینم  
که هر چه از تو رسد جز عطانی بینم  
که خویش را از تو بکدم جدا نمی بینم  
بجز متابعت مصطفائی بینم

غزل

تا من با و پیوسته ام از غیر او بریده ام  
ترسم از دوزخ بودیم نه از برزخ بود  
با مالک دوزخ بگو که من مرا و خودم جو

من جل و عقد عقل را در یکدگر چیده ام  
اسید و بیم زو بود از غیر نیشیده ام  
هر لحظه من از عشق او در دوزخ زنده ام

ای حور و رضوان جنان پرده پنهان سوزان

کامروز از علین عیان من حسن بگیر دیدم ام

اینها نخواهم یک بیک عشق دگر ز دیده ام	نه خور خواهم نه ملک نه عرش جویم فلک
از بهر صید ایچنین از دست شه پریدم بر دم بدستان عجب از بهر گل نالیده ام گفتا که ای محنون من موی شنه بگزیده ام باصفت قدر چنین اندر دلت گنجیده ام گاه میجوی پر کار روان بگرد تو گردیده ام وز ترس این سگانها خاک کلب نالیده ام بو کون بان من بین تا از چه موی شیده ام	شبهاز عشقم در زمین مرغی از من چنین یا بسبب ایام گل طلب اندر گلستان تا دلبر گلگون من آن لبی موی ز من تا بم نمی آرد یقین نه آسمان نه زمین که مگر کنی ام در میان که نقطه ام بی نشان داد او مرا پیمان ما کرد موی خمخاها فی زره میگوید معین خیز و زد یکم نشسته

### غزل

از غم هر دو عالم هر جانان فارغیم آن غذا نوشیده ایم از آب از نان فارغیم لاجرم از عهد و عهد و شیر و پستان فارغیم از طلب کار خضرو اسبجوان فارغیم بهیچ گل در باغ وصل از داغ سحران فارغیم	ما بفکرش از بهشت و خورون غلبا فارغیم قوت از خوان آیت عند خوره ایم طفل جانزادایه لطف ازل موی پرورد ما کران لبها حیات جاودا یا فتمیم بهیچو لاله اغیار دل نهادم تا کنون
ما بدیدارش ز باغ خلد و رضوان فارغیم	واعطا عشاق را خوش نیست ترغیب بهشت

دام تن یکسختی در دانه جان فاغیم	طایر عشق کز قید طبائع بسته ایم
در فضایی لامکان از صنوبر مکان فاغیم	ما چو بیرون فتنه ایم از تنگنای کهن کمان
از وسائط و ظهور نور عرفان فاغیم	عارفان را چون نظر بر عین معرفت است
از دلیل ظنی و تشکیک برمان فاغیم	ما که از عین یقین حق یقین را دیده ایم
از طهور اسم در آتای عیان فاغیم	چونکه در غیب بیوت اعتبار غیر نیست
لاجرم از عشق عقل و کفر و ایمان فاغیم	هر چه دیدیم با حجاب او یا خودین است
و زطلومی و جهولیهامی انسان فاغیم	ما بپشتی گرم بازار امانت می کشیم
از گزند حاجب تهدید در بان فاغیم	چونکه سلطان جهان در حکم و فرمان است
ما بجانان و صلیم و از قیبان فاغیم	حاجب اندر میان عاشق و معشوق نیست
ما کنون از مدح و قدح حمد خلعان فاغیم	در ملا روی معین خلق آنچه خواهد گویند

### غزل

کشته تن بشکنم نقد و عالم دردم	مر بننگ بحر عشق تا یکی دم دردم
تا یکی از خون دل جامم دردم دردم	ساقیا از ساعو جان با دو صدم خندان
تا بجای سمر اند چشمم بر دم دردم	خاک شد چشمم بر پیشانی صبا گرد میان
کز نقاب آب خاک از روی ادم دردم	روح قدسی سجد آرد پیش آن حسن جمال

طیلسان ستوار عرش اعظم در ششم	در درون قصر تن بر تخت دل سازم مقام
پای در دامن بر اوج هفت طارم در ششم	گر کشم دست طمع از استین بر دو کون
رشته کی در سونک عیسی میم در ششم	گر شگافم ذوق مستی را بمهر افشا
جامه از زرق ز دوش اهل ماتم در ششم	پای کوی بان بر دم سو فلک تا نشا ط
من برین توفیق ذی و الله اعلم در ششم	بر سیم تا عقل را عشق دعوی برسد
در میان درد و نشان در می غم در ششم	ساقیا اهل طرب با جام شاد نهی کن
فاش خواهم کرد رازش تا به کی دم در ششم	و بسدم نا عشقش در معینی میبند

## عزل

توئی مقصود من در هر که بینم	ترا میجویم اسی دلبر که بینم
تو رخ تمامیم پس در که بینم	مرا چشم از برای دیدن است
بر آت می و ساغر که بینم	جمال ساقی من می نماید
که شناسم چشم سر که بینم	چنانست دیده ام از دیده دل
ترا می بینم از هر در که بینم	هزاران در ز دل سویت گشاده
چو خواهم مردن آن بهتر که بینم	رخت گزینیم و روزه میبریم
نذار و صبر تا مشر که بینم	معین امروز می خواهد وصالش

## غزل

مطلع انوار فیض ذات سبحانی شدم	این منم یارب که اندر نور حق فانی شدم
تا که منست از تجلیهای ربانی شدم	ز ره ذره از وجودم طالب بیدار گشت
تا بجای واقف اسرار پنهانی شدم	رنگ غیرت راز مرآت دلم بزود <sup>عشق</sup>
تا ز نور هستی او آنکه میدانی شدم	من چنان برون شدم از ظلمت <sup>بیش</sup>
تا متزاج آتش عشق تو نور انشدم	گر زود و نفس ظلمت پاک بودم خسته
ای عفاک الله که من با بر باس شدم	خلق میگفتند کین را بد شو آرودند
من بنیدانم مگر من عیسی تانی شدم	دسبدم روح القدس اندر معنی <sup>مید</sup>

## غزل

همه جمال تو بنیم هر چه در نگرم	چو من باده عشق تو مست و بنم
بنغره که زخم صد حجاب ابدم	تو هر حجاب که خواهی فرو گذار که من
که پر بر آرم و از هفت چرخ گدتم	چو در میان نماند حجاب مانع صیت
نه از منزل دیگر بیک قدم سپرم	چه جای هفت فلک کنه فراز طارم
سزا هست گرد و جهان را بنیم جو خرم	چو از نیت برم هفت چرخ در هشت

اگر لغب تو بنیم ز عمر بر بخورم

و زخت عمر ابر امید دیدن تست

که عرش و فرش نداشتند تاب یک نظم

معین نظر ز خدا باقی است ای والله

# غزل

در بر دو جهان مقصد و مقصود تو ما ایم  
 ماصد قدم از راه کرم پیش تو ایم  
 هم از تو برامی تو در گنج کشایم  
 تا ز آئینه ذات تو خود را بنمایم  
 در آینه تابیم و حرارت بفرمایم  
 جان نعره بر آورد که ما نور خدا ایم  
 اندم که غبار از رخ آئینه زدایم  
 ما با تو چنانیم که گویی همه ما ایم  
 آن لحظه که از پرده هستی بدرایم  
 از جا چو برویم چه گوئیم کجا ایم

تو خاصه ما باش که ما نیز ترا ایم  
 گر یک قدم از کوی طلب سی ما  
 ما گنج نهانیم و تو مفتاح فتوحی  
 ما بر صفت خویش ترا جلوه نمودیم  
 تو آئینه صافی و ما نیز خوچهره شدی  
 چون زنگ گل از آئینه دل بزودی  
 جز نور جمال تو در آئینه چه مابد  
 تو بحر قدم بودی ما شبنم کجا  
 در عالم تو جسد نه یاریم و نه غیار  
 از شجرت کون گذشتست معین

# غزل

بومی از آن کل یافتند این سر و دم  
 جامی بمن دادست از آن سر و دم

من بلبل عشقم کنون سوگمستان  
 چون آج چو کشته روان پا در میان جان

من عند لب بنخودم که عشق گل نالان شدیم  
 یا صدقده ای صفت شکن بوده در زین  
 صد بند ز این ختم و ز دشمنان بگر ختم  
 در راه دیدم دلبری عاشق کشتی غایبی  
 گفتم که اندر نیم شب صبحی میدیدم  
 عشاق امی میدیدم بس جانب خود می کشتم  
 باشد ز قید جسم و جان مطلق معینی

فی فی که من آن بدیدم سوی سلیمان بروم  
 افتاده بند از پامی من کنون میدانم  
 بالشکرتش آمنتیم تا پیش سلطان بروم  
 در کشیده چادر یعنی که پنهان بروم  
 گفتا که هر شب بی طالت بر پران بروم  
 گر پیش من نایند هم من پیش ایشان بروم  
 دیگر سبک بارم از آن در راه آسان بروم

### غزل

پرده بر می افتد از خسار او بکشای چشم  
 شاید اردیده نه بکشای سحر و قصور  
 جان قدسی کرده ز رخ دیدن دلال عشق  
 دیده ات حسن ترش و سائط گر ندید  
 بیچکس خاغم یک گل درستانند  
 بندگان خواب سلطان پاسبانی میکنند  
 دوست را صد پرده است و هر یکی او دیده است

می ناید طعمه انوار او بکشای چشم  
 لیکن اندر دیدن بیدار او بکشای چشم  
 گر تو جان دار درین بازار او بکشای چشم  
 باری در آینه آثار او بکشای چشم  
 که گلت باید زخم خارا او بکشای چشم  
 در سپاس دیده بیدار او بکشای چشم  
 پس رفع هر یکی ز ستار او بکشای چشم

آن نه منصور است کاندردار انا الحق منیرند	نیست غیر حق کسی در دار او بکشای چشم
دیده بربت است زاهد با فر و آرد با	نی که امر و رست روز بار او بکشای چشم
کار و با خود معینی در سر کار تو کرد	بر امید یک نظر در کار او بکشای چشم

## غزل

ما بهر وصال از دل و جان نیز گذشتیم	در وصل نخواهی تو از آن نیز گذشتیم
در بحر فناء عرق رضای تو چنانیم	کز جوی مراد و جهان نیز گذشتیم
عمری ز پی نام و نشان تو دویدیم	تا در طلب نام نشان نیز گذشتیم
در پایگه نفس بهسی چه کندل	کز مرتبه روح و روان نیز گذشتیم
یک جام باد او که تن دل شد دل جان	یک جام دگر داد ز جان نیز گذشتیم
ناگاه رسیدیم هر چیز که بستیم	از پاش بستیم و از آن نیز گذشتیم
دیدیم عیان چهره منصور بود	کز ضابطه شرح و بیان نیز گذشتیم
از تفرقه عاشق و معشوق بهیدیم	فی الجمله آنیم و از آن نیز گذشتیم
این طریفه که هم نقطه و هم دایره مایم	فردا سره دوز زمان نیز گذشتیم
در منزل مقصود که خلو تک قدس است	از حادثه کون و مکان نیز گذشتیم
از عین عیان بد معین حسن تو امروز	کز وعده فردا بچین آن نیز گذشتیم

## غزل

چشم غمست بر دین و چه چاییم	نشانیست که از دیده جان منم
او چو از دیده بیدین کیم می بیند	چای غمست که من نیز خفاش منم
بی نشانیت نشان طلب اندر عشق	بی نشان باش حاج شا که نشان منم
رفت آنوقت که بر منی نگران میوم	وقت آنست که بر خود نگران منم
پرده گو بر فلک امر و زرخ و در مرا	صبر آن نیست که فردا بجانش منم
خواهم اول که ز سر تا بقدم جاگردم	تا چو جان در همه پیدا و بهانش منم
حسش از پرده هستی معین تا بد	باشد این پرده بر افتد که عیان منم

## غزل

بزه عشق چو پا چندی بودی کردم	بیک قدم که زدم هر دو کون کردم
ازین بر لجه فانی قدم زدم هر دو	چو غم بار که گساید روی کردم
بسخت از نفسم رو نامی سخت فلک	کنون که غم حقیقت با بی کردم
ز دست نخت نبرد آنچه خورم ز دو لم	بجز زخمی عشق جمله فی کردم
د میدانی عشق تو را ز ما بد لم	سین از سلیمانی نسبتش بی کردم
د مید روح قدس در معین مسیح نخت	ببین که کرده دلانرا چگونگی کردم

## غزل

چو من از هستی خود دور باشم	چو جام و باوه و ساقی هیت
چو دهم ناظر و منظور باشم	ز جام و حد تم یک جرعه بخش
روا باشد که من محمور باشم	از ان جامی که چون سیرا بحق
که در دار فنا منصور باشم	ز تاب عکس خورشید حقیقت
بر آید بر زبان معذور باشم	ندارد تاب نورم چشم خفاش
چو دره منظر آن نور باشم	ز شهر عشق آید معین
همان بهتر که من مستور باشم	
عجب بنو اگر مشهور باشم	

## غزل

که خمارش نشیند بهیشت خورم	جامم یار خدا کرد چنان مخمورم
مست ختمم نه کم از مست می انگورم	مست اگر لغزه زنده لغزه رود آن
گر بسوزد پرو بالی ملکه معورم	آه سوزان دل آن دم که درستم فلک
مشکل است که هم وصل و هم مجورم	روز و شب با من درین در طلبش گردان
من صدمه مر حله افسوس از روی درم	او بسدمه تر تبه نزدیک تر است از گل جان
همچو خورشید که در مشت گلی مستورم	روح قدسم قبیو و بشری کشته امیر

<p>من که خورشیدم در عالم جان مشهورم</p>	<p>از چه در ساینه تن فزیه صفت گم نامم</p>
<p>لیک ترسم که بسوزد و جهان از نوم تا که سلطان انزل ز در قم منشوم یعنی از جام بقا باده بده محموم نه کنون موسی دل ماند بجان طوم عشق در دار بقا داده می منضوم دانی آن سخطه که بر لوح قدم مسطوم گشت معلوم که بهم ناظر و نیم منظوم لیک پست که تا چند بود مقدوم</p>	<p>پرده از پیش بر اندازم و گویم که گویم مسند سلطنتم بر سر افلاک زدند موسی دل که بطور بدیم گفت از جرعه داد از ان باده وحده که مرا منکه در دیر فالاف انا الحق زده ام منی از سطر تجلیش اگر بر خوانم من جو در آینه دل نظایر فلندم باز غم گره مقدار شکیب معین</p>
<h2>عزل</h2>	
<p>از حرم تا صوب اقصی میروم بر براق برق آسا میروم از دنی سومی تدس میروم بی حجب تا حق تعالی میروم</p>	<p>که چو احمد در شب معراج وصل از زمین تا سدر فتح رسد بعوش از فلک بگذشت وز نس و ملک قاب قوسین و اوادنی حجاب</p>
<p>شسته ام استاده ام یا میروم</p>	<p>من نمیدانم درین بحر عمیق</p>

## رویف النون

شکری کہ پرشکر بود آرد و دما جان	حمدیکہ پر گہر بود آرد و دکان جان
شکری کہی دل ادا کندش از میان جان	حمدیکہ جان بیا کندش از ادنی جان
لونو بخر خاطر گو ہرزگان جان	حمدیکہ در قلائد انعام در کشد
بر بام عرش برود از زردبان جان	حمدیکہ در غمیت گلشن سراقدن
بر اوج بارگاہ قدم را این جان	حمدیکہ چون بہا فگند سایہ ترف
کور اگر ستاید دل از زبان جان	باد اشار بارگہ و حب الوجود
آثار بادشاہی او در جہان جان	مانند آفتاب جہان تاب و سن است
اندر جہان نیایم و یا ہم میان جان	جان جہانم است و چون بچویش
ہمچون بدن نشان دل و دل نشان جان	عالم نشان آدم و آدم نشان است
تن جان شناسد و جان نیز جان جان	تن زندہ چون بجانشد و جان شدہ بست
چون فیض حق ترول کند آسمان جان	در شورش زارتن بد صد گل مراد
زیرا کہ سود عاشقی آمد زبان جان	گر وصل دو سطلے جان بدہ معین

## غزل

سرد و جہان و در بحرین

لے ذات تو بر باط کونین

در دید جان تو ستره العین	چشم دو جهان بست روشن
<p>وامان تو از عبا کونین  گر تو نشدی ضمان آن دین  در روز قیامت از جنان شنین  تا چند کند سوال الی این  موبوم خطی فدا ده فی البین  آن دایره گشته قاب قوسین  تا عکس جدا نباشد از عین  مانند آفتاب از عین  روشن شدن جام ما شنین  ز آینه دل کدورت رین  رین دل طالبان نشد زین</p>	<p>الوده شد بسیر عرفان  که گفت امانتم سپر  از سین شفاعت تو ان رست  عقل از سفر براق عشقت  در دایره معاد و مباد  ز آمدن دنی تدلی  آن خط تو ستم بر انداخت  سرش ز عبا غیر دست  از تابش با ده معیت  از صیقل معرفت زدوده  در نقطه وحدتش معنی</p>
<b>غزل</b>	
<p>همچون آشفته گردی در خیال خوشتن</p>	<p>گر چشم عاشقان بینی جمال خوشتن</p>
<p>من دین ایوان نمی شرم بیال خوشتن</p>	<p>چون بزمی عشق سوز از ابرو بر قوس تو</p>

جز جمال او نمی بینم مشال خویشین

من چو مرآت ویم حسن از جمالش برده ام

بلکه می بیند جمالی در جمال خویشین  
 که رخساری مانده ام اندر ملال خویشین  
 تا چون تصور آن زمان بایم وصال خویشین  
 عاشق مسکین کجا ماند جمال خویشین  
 تنگ تنگ شکر از شیرین مقال خویشین  
 بلبس طبع معین کرده لال خویشین

آنکه مغرور حسن خویشین برگزیند  
 ساقی وقت است اگر جامی آن  
 باد و خواهی که بستاند مرا از بن تمام  
 قطره زان باد که طور را صند  
 از برای طوطیان باغ و تربت میر  
 آن گل کا نذر سحر شگفت در باغ لم

## عزل

فر از عرش بود کمتر سینه منزل من  
 که سیکه دست محبت نهاد در گل من  
 ز خویش هر که ببردید وصل من  
 چو آفتاب خست رفت از مقابل من  
 دلی زمین بدگشته است جانل من  
 بسینه تخم محبت بس است حال من

چو قصد بارگه گریه کند دل من  
 مرا بجا ذبح عشق می کشد سو خود  
 بگفتش تو وصل که میشو گفتا  
 چو ماه بودم و بس جانم سیاه شدم  
 خسوف من ز بهر قصور خورشید است  
 ز خرم در جهان نشد جوئی حال

ز خامه دود بر آید ز آتش دل من

معین سوز دل من چو بنوب

# غزل

چشم بگیر بایت تا حسن بدین توان  
 رشته جازا اگر موند با وصلت بود  
 چون بگوش مرغ جان آید ندان  
 گر تو خواهی تیغ را ندن و بسمن گلو  
 بر امید آنکه امان تو گیرد گرد من  
 هر زمان در باغ حسارت گل یگر <sup>شگفت</sup>  
 از غمت مسکین معدن مردم بدو مبتلا <sup>ست</sup>

گوش بگیر تا کلام دوست بشنیدن توان  
 خرقة تن را ز سر تا پامی بدین توان  
 این قفس شکستن دسو تو پیرین توان  
 در میان خاک و خون چون مرغ غلطیدن توان  
 در سحر یزیدن و خاک شدن توان  
 یارب کلزار تو هرگز گل چیدن توان  
 امی طلب عشقان بهار پیرین توان

# غزل

عشق دل و جانم را تا کرد جد از من  
 بر شمع جمال تو پروانه صفت گشتم  
 شب تا ببحرستم اندر حرم محرم  
 هر چند که دوا شتم او در پی من آمد  
 تا از کف آن ساقی یک جام بقا خورم  
 منصور صفت گر چه زین دیر فنا شتم

جان و دل من بگیرت تا از من  
 یک شعله پیدا آمد ستا ز من  
 چون فر شود پوشی خنجر از من  
 او کرد وفا افرو چون دید جان من  
 نزد و دهی و حد زنگار فنا من  
 صد نور همی گیر و آن در بقا از من

خواهی که خش بینی در چهره من بنگر	من آینه اویم او نیست جدا از من
دل و لیس قرن آمد اندر من قالب	بشنو ز مشام جان آن بوخدا از من
گفتا که چو بر گریم برقع ز جمال خود	دانی که ز می باشد مستی تو یا از من
گفتم چو محبت ز من صدم اگر تو هم	دم در کشم و ناید چون که جدا از من

## غزل

مران چو نزد تو آیم تویی و لایه من	منم چو آینه و حسن تو جمیله من
در آن زمان که زیاران و ستان بر من	تقریم تو بهتر که با قبیله من
تو کار بنده بمید بر خویش سازی تن	که مشکلات کجا حل شود بحیله من
کجا است عشق که تا بگذرانم حجاب	که سدر راه شد این عقل پر عقیده من
ز قید تن بچه مانم لبان خیر خلاب	براق عشق چو پرسته در طبله من
چنان مرا بخیالت خوش او قناده	که حور عین نتواند شدن جلیله من
بزیر و غم عرفان در زین جا دل	چراغ عشق بر فرور و اقیله من
معین که دست تهری میزد بر گریه من	مگر که هم گرم او شود و سیله من

## غزل

دلا چشم حقیقت جمال دست بین	ز مظهر همه اشیا ظهور است بد بین
----------------------------	---------------------------------

که در جمال تباران جلوه گریموست بین	دلا تو حسن خدا دیدن غلط است نکنه
<p>نه سیم ز شراب خم و سنبو بین          بچشم صورت و معنی جمال دست بین          درون میده دل اینچه گفتگو بین          تو فارغ از طلب و صحبت جو بین          چنانکه جان من اندر ورون پو بین</p>	<p>مر از دیدن ساقی ست مستی امشب          بگوش ظاهری باطن حدیث عشق شنو          لب حدیث فرو بند گوش جان بکشا          مگر تو دعوی عشقش همیکنی شایسته          بمعرفان معنی نه باشد است کسی</p>

## غزل

<p>این چه روز است که آمد بسوز خنکان          بجهت که رساند خبر سوز خنکان          آتش افتاد درین خشک سوز خنکان          هم بیندیش ز آه سوز خنکان          بشک خنده نمک بر جگر سوز خنکان          هر که باشد بگیرد ز بر سوز خنکان          که بود دوزخ سوزان شهر سوز خنکان</p>	<p>سخت از بهر تو جان و جگر سوز خنکان          سوخت سرقه هم جمله درین دوزخ سوز خنکان          دیده خون نخت ز سوز و جگر آبانان          ایکه هر شب بدلم آتش دیگر زده          بر جگر داغ نهاد می و گریه سوز خنکان          همدم نیست بجز ناله و آه سوز خنکان          آتش عشق معین شعله چنان بر دل</p>
---	--

## غزل

این درد که من دارم با کس نتوان گفتن	سوز دل عاشق را با کس نتوان گفتن
پیش دل خود که دردی تو هم میگفتم	دل تیر میدار من پس نتوان گفتن
هر چند بتن ز زمین و آبس از من هر کس	چون پیش تو باز من جان و آتش گفتن
بردارم از تن با صد کنم جان ا	شهباز همایون را کس نتوان گفتن
بیمار بعلت برتبر خون سپید	بالین غریبان اطلس نتوان گفتن
تقصیر سی درم پیش تو ولی عظیم	در رویم اگر گوی در پس نتوان گفتن
سرغم عشقش را با خلق معین کم گو	احوال سلاطین را با کس نتوان گفتن

## غزل

از پس رویه جمالی نمی آید کیت آن	آنکه یکیک پده از رخ میکشاید کیت آن
نایکی چون جولان بینی لباس مختلف	آنکه هر دم در لباسی نمی آید کیت آن
جام می رگف نهاده عکس خود در آن	هر زمان باد مستی میفراید کیت آن
من بقین دانم که بیرون یار از شهت	آنکه هر دم از ره دیگر آید کیت آن
در مقابل خازن عشق از ساعی میرون	هر چه دید اندر کف دل میر با کیت آن
گذردم مسیح اما عاشق آن درم	گودیدم عاشقان را هر چه با کیت آن
چون نگیرد ظلمت غم ساحت دل شام بچهر	آن همی کند برج جان با که بر آید کیت آن

آنکه در گلزار معنی می سراید گیت آن	گر بصورت همچو بلبل محو گل گشته معین
------------------------------------	-------------------------------------

بلبل کلی جای زبان در هم شما گیت آن	گل تخت ناز و حشمت خورد گیسو
------------------------------------	-----------------------------

### غزل

بود عشقت اینکده می آید رسو دست این روح پاکست اینمکنی درون پو این آفتاب این نور کی دارد جمال دست این کین با لب لبم بنهاده در دست این زخم آن نشتر بسین نگر چه خوش دست این خام سوز دارم اما زان سگان کون دست این از دلش با عشق صد جانفره یا هو دست این	مید بد بونی زندانم تا که امین بو این جان جو پوش نشنود بر خود بدر و پیرین اینچه نوست اینکده جان جو دره گردان دست این همان است که او طرف بهیستل بر دل عاشق زنده هر خط عشقش نشری دل که بر خوان وصال دست بشیند گرا دست با ده همچون بهر تیرت بر جان معین
---	---

### غزل

تن گزین قنار زمین و روح در هفت آسمان روح اندر خلوت خاص و دو عالم نشانی شد جدا از خاتم و تخت هم با وصل کون بازان قطره بدر یافت و شد هم رنگ آن	تن میان خلق و جان نبرد خدا و جهان تن نشانه گشته تیر حادثات و هیرا گوهر می خاتمی می بود یک کفری قرین قطره برداشت ابر قدرت از دریا می جود
---	--

قطره را اگر از دریا ببرد می در هوا	در شهوار از کجا بود می گوبش مهبوشان
گوهر می آورد در بازار عالم در وقت	هم بخود لال گشت و خود خرید ز دنیا
از این چه معین بنمگر که از سلطان غیب	عشق خود با خود همی نازد بنام عاشقان

## غزل

آتش عشق تو در جان من آفتاب کنون	رفت آرام و قرارم همه بر باد کنون
آنکه بر هر گ جان زخم تو خوردم چون <sup>جنگ</sup>	چه عجب گر کنم ارد تو فریاد کنون
گر چه دل زخم چو گان بلا افتاد	جز تحمل چه توان کرد چو افتاد کنون
شاه عشق آمد و شهر دل من بر این کرد	لیک صد گنج هزارا ویه دنیا کنون
خلق گویند که این شهر چرا ویران شد	و ده که ویران نشد این بلکه شد آباد کنون
مدتی بسته زندان طبیعت بودم	دست غیب آمد و بندم همه بکشاید کنون
ساقی بزم خدائی در میخانه نشاند	صد هزاران خم خمخانه نمین او کنون
تاریخ ساقی ما پرده عزت برداشت	طوریستی مرا کندز بنیاد کنون
آنهمه یاده که از جام صفا ز معین	همچنان از طاعت خویش نه استاد کنون

## غزل

مسن آن زدم که از می سرگران خواهم شدن	گر نهی لب بر لبمست آن مان خواهم شدن
--------------------------------------	-------------------------------------

حالیاباری چونی دم در کشیدم در فراق

این بان مستم ز من از غمزه سانی مهر  
همی گفتم چو پیغمبر گویش احوال خویش  
زور قم شد غرق و با بحر آشناسی شکل است  
بی نشان گشتم این اندر جستن آن نشان  
گفتمش هر تو تا کی در جهان خواهی دید  
گفت زین آن چه جور خود جوی زانکه مهر  
آینه هستی خود را صیقله زین که من  
ز ابد از من صلاح و عاقبت دیگر جوی  
گر امید دیدش نبود من از کنج حجم  
ار منضیق کن بکام کی بود دانی عبود  
نقد کوی نم بکف گردست بر امان  
وزره خاکم ولی با مهر دارم دوستی  
از بخت فیه من روحی دمید درین

چون لبست بوسم من آن دم در فغان خواهم شدن

چون شوم بهیشتار شرح بیان خواهم شدن  
من چه دستم که آنکه بزبان خواهم شدن  
یار با از گرداب حیرت بر آن خواهم شدن  
عاقبت در بی نشانی بی نشان خواهم شدن  
در طلب تا چند نزد این و آن خواهم شدن  
در منت چون جان سپیدی آن خواهم شدن  
گر چه پنهانم ولی آخر عیان خواهم شدن  
زانکه من در عشق رسوا جهان خواهم شدن  
والد از هرگز سو خلد جان خواهم شدن  
آن زمان کاند فضا سی لاسکان خواهم شدن  
آستین فشار روز خاکدا خواهم شدن  
با کوی بان با فرا آسمان خواهم شدن  
لاجرم چون روح قدسی حمله جان خواهم شدن

غزل

رسید یک نظر از شاه و لنواز بمن

همای قدس که بودیم سایه پرور او  
 دلم خوف از آسب روزگار شو  
 مرا که پایه جاهت فوق نظامم  
 زیرین دولت سلطان عاقبت محمود  
 چو رو بعالم غیب درم با استقبال  
 بگویمت که بوقت ظهور ستر وجود  
 که تا مقیدید و خوب و همگانی  
 چگونه سو توانم بازان کجا که در  
 شسته منتظرم تا که برده اجلال  
 ز دوده ننگ تن از جان جان کند جلوه  
 و فایز عمر چه جویم که نفس که زوم  
 بهر دمی شمع زینم ولی حکیمم  
 متاع جان جهان می برد شد غم

هر آنچه سوخت بسازد چنین شنید ستم

فتا و سایه آن سر و سر فر از بمن

هزار شکر که افکند سایه باز بمن  
 رسد فیض تو صد گونه است از بمن  
 ز خدمت تو رسیدت اختر از بمن  
 اگر رسد چه عجب منصب ایاز بمن  
 عراس فلک آیند پیش باز بمن  
 رموز عشق چه گفتند اهل راز بمن  
 نیاز رویتودار و چنانکه ناز بمن  
 قناعت است شتغال و حوض از بمن  
 بدست غیب کشاید در ناز بمن  
 حقیقت تو در آینه مجاز بمن  
 چنان رفت که دیگر انگشت باز بمن  
 که عمر کوه توره میشود دراز بمن  
 و گر غم نیست بیاید تبرک و تاز بمن

ای اسپهر که می سوزیم بساز بمن

بود که خستم سعادت کند بنجو و واجب

چنانکه فاستح در مستح هر نماز بمن

سپهر با تو نسازد معین نور و جوی آر

مگر کند نظری لطف کار ساکن

## غزل

من شراب عشق را پیمانم عاشقا

آن رپی دیدم دیوانم عاشقا

ز ان صنوبر کلبه بگو شم خواند در روز

دزربانها تا ابد افسانه ام عاشقا

گفتمش بنجاسی رخ گفتا که دید مرا

دیده باید ور نه من بهیان ام عاشقا

من جو حسن تنگ بر اندر چهره بت دیدم

بعد ازین سبر در تجانم عاشقا

جذبۀ نور جمالش میکشد سومی دم

گویند او شمع من بر وانه ام عاشقا

اندرین کاشانه ویرانه کی منزل کنم

من کج باشاه جهان بهم خانه ام عاشقا

بادل شکسته گفتم تو کجا و اوج

گفت او گنج است و من برانه ام عاشقا

تن جو بجز در دل صد دل جو در پیشتم

دی که او بجز است و من روانم عاشقا

تا نمم دل گشت و دل جا گشت جانان

فی تنم فی دل نه جان جانانم عاشقا

گر میان با وساقی صد زان رده است

میدراند غره مستانه ام عاشقا

با معین گشت آشنا با خود دیدستان

من و گر اندر میان بگایانم عاشقا

## غزل

جان افلاک است بر افلاک می باید شدن	تن چو از خاک است اورا خاک می باید شدن
چون ز مرغشوش کوراپاک می باید شدن	گر تو خواهی زنده آتش نباید ختن
کاملی کی متیوان چالاک می باید شدن	در طریق عشق وادب است کاندو طمع
همچو صید بسته فتراک می باید شدن	ایدال ز تیر قضا تا کی توان کردن جذر
در رکاب خواجه لولاک می باید شدن	گر عروج جان معینی بایدت بر فلک

## غزل

تیشه بردار و این سنگ اور میسکن	چشمه سار دل که شد محجوب سنگ بد
ماهی شو خوشش را در آب حیوانی فلکن	آب حیوانیت اندر ظلمت مست تو
با وجود آنکه دارد در دل دریا سکن	و ده سپهر است اینکه ماهی مسطحه ز بهر آب
زین همه آتش که افتاد اندر جان	گر چو ماهی بر تار بسوزم جامی است
ز آتش بحر آتش چون شمع که زد لکن	دل مراد رسینه عیسو و همه شب تا بروز
فی جوان شمع فی نوران میان آنجمن	لیک چنان شمع که بر بالین سماران بود
نوحه غم میساید بجم غم غمین	بلبل جانم که مینالد بدام آب گل
جامی آن دارد که نالد از پی حب وطن	چون باغ وصل آمد سوئی از فراق
قوت از بازو می حق جوین قفس در سکن	بلبل تا حسند می نالی درین مجلس سرا

عاقبت هم شردۀ وصلش رسید از پیراهن	مخت جهان به عقوبت از پیراهن رسید
اندزین آئینه می بین برویش و من	چون تو مرآت شدی هر چه هست از خیر و شر
آئینه خود را صفادۀ روز خویشتن	چون دل مسکین آئینه بست گریم

ردیف الواو

و نغمی مرغ جان در باغ ایمان حمد تو	امی صدای بلبلان در صحن سبزه جان حمد تو
گفت ذرات جهان پیدا و پنهان حمد تو	تاب خورشید شهو و افتاد و قصر وجود
سخت آمد قسم جسم و منت جان حمد تو	قرعه قسمت در آن روز که می زند آفتاب
برزبان قاصد گشته آسان حمد تو	مشکل از شکر بهین سخت بر آن کم چون
کی شدی سر دفتر الفاظ قرآن حمد تو	گر نبود می حمد معراجی ز قصر قربت
زاوج غرت پایه ناید بی پایان حمد تو	حامدان گر عرش را در مدح فشره کنند
بهر آن شد با که گویم بدینسان حمد تو	گنگ شد مسکین معین بهم خود ترا خود گو

غزل

چون نگویم چون مراد لدا میگوید بگو	من ننگویم انا الحق یا میگوید بگو
من نمیدانم چرا این بار میگوید بگو	هر چه میگفتی همین بار میگفتی بگو
بی تماشای بر سر بازار میگوید بگو	آنچه نتوان گفتن اندر صومعه باز ابدان

چون کنم هم بسیمان هم دارم میگوید بگو	منصوری نهان کردن حدن است
نیست محرم با درود یوازمیگوید بگو	گفتش رازیکه دارم با که گویم در جان
هر چه با موسی بگفت آن با میگوید بگو	آتش عشق اردر جان من ز غم
من نخواهم گفتن این اسرار میگوید بگو	گفتش من چون نیم در من بدرم
این دنی را از میان بردار میگوید بگو	ای صباگر رسد کز آنچه میگوید معین

### غزل

ای مرغ جان بشکن قفس ز خاک که آورده شو	نور تجلی سیردای طوطی صد باره شو
بگذر نقش آب گل حیران گلکاره شو	بهناد استاد ازل بنیاد این قصر ترا
تو نور جان و دل طلب بالای مغفیت استاره شو	این مغفیت کوب از فلک آب گل بایده شو
در هم شکن خم و سبزه اندر پی خاره شو	خواهی خمارت کم شود ساقی طلب جام شو
این خرقه ناموس من کوی صد هزاران باره شو	در کوی بدنامی مرا پیوند شد با دلبر شو
وان شد که بیچاره شدم بیچارگان چاره شو	گفتی چو بیچاره شو انده ترا چاره کنم شو
بر چنین بساط ما وطنی در رسته از گهواره شو	تا چند در عهدین چون دکان با معین شو

### غزل

گرچه نبود قابل شد خوب در خورتو	آینه وجودم چون گشت منظر تو
--------------------------------	----------------------------

خورشید بودی و من آئینه ز آینه	گشتم چو پاه روشن اندر برابر تو
هر جا که رخ کشودم حسن تو می نمودم	هر ذره از وجودم چون گشت منظر تو
گفتم ز خود خبر کن گفتا خود گذر کن	وانگه بخود نظر کن تا کجاست در بر تو
بگذر معین ز کثرت اندر مقام وحدت	آن شاه تاج غرت بنهاد بر سر تو

### عزل

بیا در نیم او ادنی یکی حرفی بگو	وزان اسرار ما او حی یکی طریقی نشنو
اگر اسرار وحدت را من باور میدارم	تو گوش موش خود بکشای منی کام و زبان نشنو
بر فلک نور جلالت راز ره برار کثرت	بس انگه سر وحدت را تو هم از خویش نشنو
نیاز عاشقان و نیاز معشوقان چه می سپری	زبان چون سوس گنگ است از مرغ خاکی نشنو
گهی کنز شوق دنیا لم خبر کی دارم از عالم	رخسرخاکی میالم که ای منی جان در زمین نشنو
جوایی میسر مردم گوش من از عالم	که من از تو بشنیدم تو اکنون را من نشنو
معین در کش می بایند لب بسابقی	بس انگه در دشتاوی از احوال خشن نشنو

### عزل

نعلین ز با انگه بر عرش معلا رو	آنجا که جانی بودی جا شود آنجا رو
ای قطره تو از جسم هر چند جدا	گر بر فلک سانی هم جا در یارو

<p>اسی دل تو از ان بگذر برقبه اعلیٰ و</p>	<p>مرغ دل هزاره تا باغ جنان پرد</p>
<p>چون بال و پر سی داری بر پر سوبالارو تعلیم خد خواهی در مکتب اسما و زان راه که میدانی اندر دل شهباز و همراه مجوز ما چون میروی با ما و زان که رسیدستی هم در پی خود دار و</p>	<p>مانند چغل تا کی بر بهر حدی تری اسی بی ادب مسکین از فعال چه میجوی گفتی که بر دراز من نهیاست شبیم چون جانب آئی هم راه برت با هم این قید جد و از پار بردار معین یکیک</p>
<p>عزل</p>	
<p>بسیخت دل از عالم از شوق جمال تو سرمایه و سود من سود اعی وصال تو زان موصفت خود را بستیم خیال تو در ندیمب عشق آمد این با و جلال تو بگذر ز کمال خود نیست کمال تو رنمیت روا باشد در صف نعال تو</p>	<p>در آینه جانم بنمود خیال تو من محنت بجان امروز خریدارم ایوان مراد ما از عرش فنون باشد از خون دل عاشق می نوش سجاسی ناقص نشود کامل هرگز کمال خود در صدر و دل از ند عشاق معین را</p>
<p>عزل</p>	
<p>شد زره زره مستیم در پرده انوار و</p>	<p>از مطلع دل و علم یک ملو از خسار و</p>
<p>یک زره هم دیده نشد از پر تو خسار و</p>	<p>با آنکه ذرات تنم بر یک هزاران دیده شد</p>

از دین و دل کن نظر تا بنگری دیدار او	حسنش چو آید جلوه گر طافت نیاز چشم
<p>تو بر سخاوتی خود از آن هم آو بخوار          با خود بدین متصل سر هم از اسرار          وین عاقل غافل صفت گشته در آثار          پید آ در هر مظهری آن حسن و آن اظهار          ز نهار غیر حق بدان دیار اندر دار او          فی فی که یار خویش شو تا چند باشی یار او          مومن از و کافر از و در قید نور و مار او          بازش کند زیر و زبر جیرانم انکار او          در هر دلی کوزد علم از جان نمون او را او          پیرمغان کرد آن نظر کس چون کند شمار او          زلف تو بر هم بافته آن حلقه زمار او          بشنو کلام لم یزل در کسو گفتار او</p>	<p>عشقش نهان باغ جان مویه صبا جان          بگذر کوهی آب گل در و تقصیر جان          عاشق ز راه معر بگذشته از فعل و          اظهار حسن کبری بن بر سر پیکری          منصور کی بود آن زمان در انا آنچون          گویند یار یار شو تا چند باشی با خود          پر شد جهان بکسیر از و شد نیک بد نظر او          خواهد کند خود نظر آینه سازد از بشر          و ظلمت آباد عدم یک شعله از انوار          در پرده آتش بگر حسن تو آید جلوه گر          تر ساسوت بشناخته بود از چلیپا یافته          مسکین معین در بخت آن نمود اسرار ازل</p>

غزل

کونین شنبه است ز دریا جود او

همه طلیعه است ز نور و جود او

اندرو آفتاب کجا وزه رانهاست	اندرو آفتاب کجا وزه رانهاست
<p>تا دل نگشت غرقه بحر شهود او  زنک وجودت حجاب نمود او  تا وار هم ز ظلمت هستی زد او  واندر زیان عقل نهادند سو او  وامی ست بجز صید گیس تا رو بود او  بر زروه دانه فتدای تصور او  ورنه کجا ملائکه کردی سجود او  کامرد و کون یا نه هیچ از نقود او  تا چند غم خوریم ز بود و نبود او</p>	<p>تا اور چون صدف گهر وصل و کف  ز آینه دست نمودار حسن دست  کو شعله عشق که در جان زخم  عاقل چه پی برد که فنا مایه بقا  از تا عنکبوت چه پروا همکارا  بینی چو جهان قید حوادث بدر  از روح خاص خویش رسید در آد  از کج عشق برده جهان بایه دین عجب  باشد جهان بمانه غم خویش خوردین</p>

رویف الحیا

<p>پایه قدرت و از کون امکان ساخته  خاک پایت طوطیای دید جهان ساخته  اما قیامت هم عنان باند عنان ساخته</p>	<p>پیش از آن گاستاد فطرت و شرع و ان ساخته  قالب دم چو از خواب عالم برده ساخته  همچو بسیم اندر بر نشو فرانت خدا ساخته</p>
جسم و جانت رحمتی بر انس و بر جان ساخته	اندر ان عنوان و رحمت کرده ظاهر اندرین

دشمنان از کین تو بر نار حیران خسته	دوستان از مهر تو با نور ایمان خسته
<p>شهبوار دل دل سوتی که در میدان چرخ  خواجہ عالم تو بودی لاجرم بنا صنع  در وحدت را که میجویند در جنت دم  از برای ما خضر پیش گدایانست خدا  راه جنت گرچه دشوار پیش دیگران  نار خرد و کبر را بر ایمم گشت گلستان  بهر فرزند خلیل اگر گویند آمد فدا  گوهر وصلش بنقد هر دو عالم بخیرند  یا رسول اسد مجال عاصیان که بکنظر  رحمة للعالمین بر پیغمبری رسم کن</p>	<p>عشق از بد و بدالت گومی جوگان خسته  از برایت خیر و طاق و هفت ایون خسته  حق درون حق جسم تو پنهان ساخته  هشت جنت با بهر ارج و غلمان ساخته  بر طلبکاران این امت چه آسان ساخته  آتش و دوزخ برین امت گلستان ساخته  بهر این است فدا از نوع انسان ساخته  لیکن از بهر گدایان تو از زان ساخته  تا شود زان بکنظر کار فقیران ساخته  کز هیالت خویش را محکوم شد پیمان ساخته</p>
<h2>غزل</h2>	
<p>ای کوی دولت تو ملک فلک و  آئینه وار طلعت تو بوده آفتاب</p>	<p>عشق علم بیند هر یک بیک زده  خرگاه زر طناب از آن فلک زده</p>
<p>مه لاف حسن زو فلک لاجرم شکافت</p>	<p>از پنجه سیاست تو آن فلک زده</p>

از صفحه سپهر شد حل مشکلات

زان سر و آغوش سه نقطه بهر شکسته

دیو بیکه کرده خدمت دولت سربازی تو  
دهنسته نقد بی غش صبا عینا  
در بزم خاص محرم الا آمد  
درخت خواجه دوسر از روز معین

در اوج کبریا می تو بر بر ملک زده  
صرف عقل نقد تو چون بجهت زده  
چون تیغ لابتار که هر مشترک زده  
کوس محتش ز سمانا سگ زده

### غزل

یک قطره بحر قدش بر بر دو لم ریخته  
نور تجلی ز علم هر صبح از برج علم  
از جمله ذرات جهان نور تجلی من عیان  
چون بر زند خویشد جفا که نگذارد اثر  
شبه چون ز جام صفا بر خاک ریخته  
من عاشق دیوانه در می کشم خمخانه  
تا محبت از ازل میو تا روز حل  
چشمی که از انوار او می بود خورد از او

وان قطره صد دریا شده در کام جا ریخته  
کوه وجودم لاجرم چون طون از هم ریخته  
زیرا که بحر بیکران طرف عالم ریخته  
موج هوا شب تا سحر خندانکه شنیدم ریخته  
زان حق شراب عشق را بر خاک آرد ریخته  
زان می که یک پیمان به عرش اعظم ریخته  
دل را که عشق لم نزل در بوته غم ریخته  
از حسرت دیدار او اشک ما دم ریخته

عشق از در آشی فلک آتش زد اندر یک بیک

وانگه بدایغ مانمک بر جا مر هم ریخته

خود میدمی در دل ازان میرز و اسرار زمان	چون خدیج آهنگران گرفت دست و دسترخنه
--	-------------------------------------

درینما خورشید نفین از مطلع جان معین	و الله که فغضی اینچنین بر سر کج کج نه
-------------------------------------	---------------------------------------

# عزل

جانی که مذاتش مژه عشق زنده	از لطف گریزان شدن و قهر خیزد
در قید تعلق نتوان دست بصد بند	مرغی که زد ام سز لطف تو برید
ساک که در اول قدم این نشد شط	ره رفت بسی لیکه جانی سبید
از گلبن غم خارستم خور و نایب	آن دیده که در گلشن جان و تودید
جانم چو گل از غنچه بر آید ازان باد	گو وقت سحر زده ز رو کوشید
کو محرم جان با ز دل آرم بزبانش	آن نکته که گوشتم لب عشق شنید
دریا می گرم موج محبت زده صد بار	در ما همه در رشته جان بوج کشده
دانی که جنت چه بود لولو بفتور	آن دانه اش که ز چشم تو چکید
از بزم است آمدن مست معین	زان جرعه که جانش ز غم عشق چید

# روایف الیا

اگر چشم حقیقت وجود خود بینی	قیام جمله اشیا بود خود بینی
وجود هیز نیست نار موسوسه گردد	اگر برون کنی از سر تو دود خود بینی

که گنج مخفی حق را نقود خود بینی

که تخت بر دو جهان را فرود بینی

نه چون لعین که همین در سجود خود بینی

که تا دست فتنه آتی صعود خود بینی

تو چند شیشه سرخ و کبود خود بینی

جمال شایسته حق در سهو خود بینی

وجود دوست چو جان وجود بینی

که تا نتیجه احسان وجود خود بینی

که نقل بادیه ز گفت شنود خود بینی

ز قمر لجه توحید در عشق بر آرد

بقصر عشق ترا پایه از سر عهد

تو چون فرشته نظر بر جمال دوست گما

ازین جنیض ذنابت چو بگذری <sup>شاید</sup>

بیاز خانه برون آن نور دست نگر

اگر ز آینه زنگ حد و بردانی

به بندید ذرا عیان که تا غیب عیان

بیا بزم گدایان شمع نشان دوست

در آن مجلس مسکین معین شو برین

## عزل

دل چو دریا کن اگر در عدن <sup>مطلبه</sup>

زلف او بو اگر مشک خشن <sup>مطلبه</sup>

سوی او باز پر از آنکه وطن <sup>مطلبه</sup>

گفت بنگر که کلامم سچ <sup>مطلبه</sup>

که ز جان گاه ز دل که ز بدن <sup>مطلبه</sup>

گوهر عشق چو در چشمه تن <sup>مطلبه</sup>

چه رومی دست و بیابان <sup>سوی آهوی تبار</sup>

باز عشقی تو درین دم که آرام <sup>مطلبه</sup>

نکته حتم از آن منطق شیرین <sup>مطلبه</sup>

من نه جانم نه دلم نه بد نام <sup>مطلبه</sup>

گفت باشت شب و روز من میطلبه	بر سر عرش دویدم که بگو یار کجا
<p>جام می گیر اگر شرم شکن میطلبه</p> <p>چند درویر فنا دارورسن <sup>میطلبه</sup></p> <p>گر تماشای گل و صحن چمن <sup>میطلبه</sup></p> <p>کین مجالست که ضدین معایب <sup>میطلبه</sup></p>	<p>عاقبت پرده برافکنند که مان بشتیرانی</p> <p>گیر در دار بقا جمل انا الحق در دست</p> <p>عند لب چمن عشق شوای بر قدس</p> <p>خانه خاکن از اغیار و بگو یارین</p>
<h1>غزل</h1>	
<p>در آن ظهور وجود مرا عدم سار</p> <p>مکن بلاست پروانه بجان بار</p> <p>اگر در آتش عشقم چو موم بگداز</p> <p>مرا دم آنکه بزم وصال بنواز</p> <p>بقلب با علم عشق چون بر آواز</p> <p>گهی چو گوی بهر جا که می تاز</p> <p>تو خواه آئینه سازی خواه گو باز</p> <p>اگر در آئینه دل تحله انداز</p>	<p>چو از جمال نقاب بطون بر انداز</p> <p>ز نور حسن چو رخسار شمع آرای</p> <p>نقوش محروم از مهر دل نخواهد رفت</p> <p>چو چنگ میکشیم این گوشه از زخم فرات</p> <p>سپاه در دو بلا صفا کشند از چپ است</p> <p>همین دست که آئینه است در دستش</p> <p>ولی مظاہر اعیان چو خست بستند</p> <p>بر آئینه که تو عکس جمال خود بینی</p>
چرا که همچو پیش قدم و هم آوازی	رموز عشق دلم از تو با تو میگوید

تو را ز من شنوی بکه محرم رازی

بغیر از دل خود نمی توانم گفت

بدان امید که باز از نظر نیندازد

معین بیک نظر از خاک گرفته است

### غزل

هر چه در فهم و گمان دیده آنی کستی  
 ای که بیرون از حد و صف بیانی کستی  
 در لباس جمله عیان عیانی کستی  
 تو چو جان از بسکه پیدانی نهانی کستی  
 جان شیرین منی با جان جانی کستی  
 ای که سمع و نطق هر گوش و زبانی کستی  
 با وجود این نشانی نهانی کستی  
 در وصال آرام جان عاشقانی کستی  
 تو بدون از نشش سوئی کون مکانی کستی  
 و می عجب هر سوروم با برن وانی کستی  
 هم ز خود جوهر چه خواهی تا بدانی کستی

اسی که اندر عین پدایی نهانی کستی  
 جمله اشیا حد و صف شد معلوم حلق  
 ای که در هر منظر فی غیظ و غمی کرده  
 فی بدن از تو خبر دارند جان از تو اثر  
 ای که همچون شهید و شیر اندر گرجانی  
 منبری لسمع و بی منطق تو عالم دزد  
 جمله ذرات جهان بر یک نشانی کستی  
 در فراق آزار ریش در و مندا و لیک  
 جامش رو و چو جهان از عکس و بیت و شنیت  
 من بخت و جو تو هر دم دیوانه و لول  
 با معینی گفت هر تا بکی خواهم دید

مغز و بوی

### غزل

تو منظر لطعات جمال معبود سے

دخت ہستیت ازنا عشق پاک بسوز

چو مفردان مجرذ پر دنا بر آئی

زیان بسود چو درد اختیار تویت

عدم وجود نگر دو کہ در حقیقت حال

سحر بام فلک طبل عشق میگویند

در آبرصہ میدان کہ در بدت حال

تو قدر خود بہ ازین دان کہ بر و اندل

ہنوز آدم و عالم بنود نام نشان

ملک بسجده آدم قیام ننمودی

شہید عشق شواہیل کہ نزد اہل شہود

اگر بکوبہ رسد قطرہ رود از جا

کہ ام بادہ قوسی ترا زین تو اند بود

ز زہ ذرہ شنو غرہ باسی سحر

ہلاک من تو و اجتناب از تو محال

ولی در بیخ کز آئینہ زنگ برود دسے

کہ تا تمام سنوز می مقید و دسے

چو بیوگان چہ گرفتار نار می بود

زیان تو ہم از ان شد کہ طالب بسود

مجاز بر تو نہادند نام موجود

چہ شد کہ یک سحر آواز طبل نشنود

ز جملہ منتہیان کجی عشق بر بود

ہمہ طفیل تواند و تویی کہ مقصود

کہ در سراجہ وحدت جلیس حشود

اگر عیان بہ ندید می جمال معبود

یکی ست مرتبہ شاہد می مشہود

ز بادہ کہ بجابی در بیخ پیمود

کہ حسن خویش بجابی حجاب پیمود

کنون کہ از رخ تابان نقاب بکشود

مریض عشق ندارد امید بہ ہوشے

که پش چنکشد بار پسل محمودی

ز بار عشق ننال معین ولی خود گوی

تو بارد یگر و بارد گری میفرودی

هزار بار کشیدم هزار بار غمت

## غزل

صد و بیست ولی واقف از آن نیستی

بخدا غیر خدا در دو جهان نیستی

لاجرم در صد شرح و بیان نیستی

نکته محبت چونان از من است

از ازل تا به ابد در خور آن نیستی

مسد غرت و خلوت که وجد خالیت

تا که بروی بخ از وی نگران نیستی

لاجرم عاشق و معشوق ز ساید پدید

تو چه گوئی که درین خانه نهان نیستی

اینهمه ز منزه که سینه خود میشنو

ز آنکه دل زند و باین روح روان نیستی

زنده دل را چه غم از رفتن جان از ازل

ای حیات دل من غیر تو جان نیستی

جان عاریتم که برود عمر تو باد

که هوادار تو تنها بزبان نیستی

بار عشق تو معینی بدل و جان بکشد

اگر از جان دل خویش بجان نیستی

دعوی عشق درین معرکه بر گزین کند

## غزل

سخت دیده بدیدار دوست با کنی

اگر زمستی خود چشم دل فزازی

که روز روزه بداری و شب نماز کنی

ومی زمستی خود بگذری باز صد سال

<p>چو سردوست طمع گر کنی ز خود کوتا</p>	<p>سزد که با پی درین انجمن دراز کنی</p>
<p>بلذیت بتواضع نهاده اند بکبر ز کعبتین فلک نقد جان نخواهی بناز کی بر بی بی منبت من مقصود گرت بناز بر اند مرو که آخر کار ز بندگی نشینی تحت سلطانی</p>	<p>تو خویش را نتوانی که سرفراز کنی چو عرض شعبان با چرخ حقه با کنی مگر سلوک برش از سر نیاز کنی بصد نیاز بخواند ترا و ناز کنی اگر تو خدمت محمود چون آبا کنی</p>

عزل

<p>مرا آستی و حد بدادی حجر عبا زان نگوا می خم چه چو بنی حومی تو می بریز چه بادست این بنیدانم که جامن ای سحر بدیدم دگر چون من شدم از حسن و وال مقاما بدیدم من حکایاتی شنیدم من ز عقل خود بروان فتم بازار خون فتم</p>	<p>که مردم از میان ایشان بر آید زلم سی نگوا می فی چه بینالی جویم و میدی چنان از رنگ صفا شد که دیدم پیر مرا در بر کشید آنکه که از من میستی بحالاتی رسیدم من که آنجا نشینی بمیخانه درون فتم بدیدم هم پیر</p>
<p>روان یک جری پر کردم بیاد عمل او خورم</p>	<p>فنا از خویش تیردم بجا یا فتم زبان</p>

نه عصیان با ندوبی طاعت شدم محو اندر آن عت	چنان گشتم در آن حالت که در می گشت من هم می
معینی پس کن این دعوی که در دیوان	هنوز از دفتر معنی نگرد می یورق

عزل

گهی که از رخ تابان زلف کشای بیازباده برون نه جمله پره بگن چگونه صبیران کرد در فراق حیات بیک حجاب برداشتی دلم بر بود دلا مجلس مستان در او خاک شوخا چو جرعه حواریستان حق نصیب به نیم جرعه ز دل برزند هزاران	ز عاشقان بگامی هزار دل بریای که نیست شوگان را در شکیب جدا که هر زمان دلم صد هزار بار در جهان بماند و جان هم اگر جمال عا که جرعه بتو یزندان شراب خدا ز هر حجاب که باشد تمام خود بدر خمشون باش معینی نگر بنجد تو کجائی
---	--

عزل

دلا چو محرم آن دلبر گانه تویی وگر فروزد کانون عشق تش شوق تنم چو دانه و نقطه در میان دلم بگفتم از چه بهانه تو در حجاب بگفت	قضا چو تیر بلانیر نشانه تویی شراره که بریزد از آن بانه تویی دلم چو دانه و نقطه در میان تویی وجودتست حجاب من و بهانه تویی
--	---

ہماری عشق بدام حدوث کی کنج چو حلقہ منتظری بر در و میدانی	جو مرغ خانگی در قید آب و دانہ توئی کہ طالب خود می در درو خانہ توئی
معین بر آئی بمنبر بگوئی نکتہ عشق کہ بلبل چمن عشق در زمانہ توئی	

آج تک کسیکو معلوم نہ تھا کہ حضرت خواجہ صاحب قدس سرہ بادیگر کمالات صورتی معنوی مذاق شعر و شاعری بھی رکھتے تھے حسن اتفاق سے ہمکو ایک مختصر دیوان حضرت صاحب بمنزلہ کلیات کتب خانہ مسترح کمالات جناب منشی محمد مروان علیخان صاحب عنان دیوان سرکار ماٹوار سے نصیب ہوا اور اسپر ماہیر فیضی ابوالفضل شہت تہمین معلوم ہوا کہ وہ اکبر بادشاہ کا تھا شہنشاہ مدوح از بس معتقد حضرت خواجہ صاحب قدس سرہ کا تھا اس نے اپنے عہد و دین سچم پونچایا اور شکر خدا کہ ہمکو گھڑ پڑھیمت ما تہہ آیا چونکہ یہ قیمت غیر مرقبہ تھی اسلئے معنہ واسطے یاد گا حضرت کی طبع کیا تا بطور تبرک کہ لوگ اسکو خزانہ بنائیں اور ہم بھی اس سعادت سے شرفہ خیر پائیں جناب صاحب موصوف سے ہم نے دریافت کیا کہ آپکو کس جگہ سے کیونکر یہ نسخہ اکسیر ما تہہ آیا خا صاحب مدوح نے یہ روایت بیان کی کہ

کہ ایک شب میں نے حضرت خواجہ صاحب رحمۃ اللہ علیہ کو بمقام لکھنؤ ۱۸۶۵ء میں عرض کیا کہ  
 صادقہ میں لکھا کہ حضرت صاحب میرے مکان پر شریف لادین میں نے عرض کیا کہ ایک  
 نقش تیر کا مجھ کو عنایت ہو چنانچہ حضرت صاحب نے عنایت فرمایا اور اس کی تعبیر یہ ہوئی کہ  
 اوسے کہ قریب ایک ہفت فروش میرے پاس یہ دیوان ایک پرانی ردھی کتاب  
 جانکر گہر بیٹھو فروخت کر گیا اتحق کلام الملک ملک الکلام یہ دیوان نہیں خزر جان  
 شعرا سے مصرع شانان چه عجب گریبواز نگدرا اہ مصداق خواب عنایت  
 امید ہے کہ اہل دل صاحب بصیرت اور شائقین ہر و طریقت اس طلسم گنجینہ معرفت  
 کو شوق دل سے خرید فرماویں اور مطالعہ جو ہر زواہر مضامین حقیقت آگین سے

خط روحانی اوٹھاویں

خاتمہ الطبع

بتدارحمد والمنہ کہ دیوان عرفان تبیان عارف معارف خدا کا ہسی واقف رنور حقائق نامتناہی  
 خواجہ خواجگان حضرت خواجہ معین الدین چشتی قدس سرہ تیمنا و تبرکات برسی فانی طاب  
 حق در مطبع آفاق مرجع منشی نو لکشور صاحب بباہ جمادی الاولیٰ ۱۲۸۸ھ  
 مطابق ماہ اگست ۱۸۷۱ء بکتابت محمد تقی علی خان مہتمم بن علیان



